



محمد علی فروغی
«ذکاء الملک»

محمد علی فروغی ملقب به ذکاء الملک (دوم) در سال ۱۲۹۵ هجری قمری در خانواده‌ای از اهل علم و ادب چشم به جهان گشود و پس از فراگرفتن مقدمات، تحصیلات خود را در رشته طب در مدرسه دارالفنون پنهان رسانید. ولی به علت علاقه فراوان به حکمت و فلسفه، کار طب و طبابت را رها ساخت و به مطالعه در فلسفه پرداخت. وی مدتی در مدارس دارالفنون، علمیه و ادب به تدریس تاریخ، فیزیک و زبان فرانسه اشتغال داشت و بعداً به معلمی مدرسه علوم سیاسی و پس از مدتی نیز به ریاست این مدرسه منصوب گردید. تسلط فروغی بر زبان و ادب فرانسه و نیز ادبیات فارسی موجب شد که وی در ترجمه آثار نفیسی در زمینه حکمت و فلسفه به توفیق کامل نایل آید و جامع علم و...

فروغی علاوه بر آنکه در علم و ادب و حکمت از مردان بزرگ معاصر بشمار است و از اعضای پیوسته فرهنگستان ایران نیز بود یا احراز مقاماتی نظیر: نمایندگی مجلس شورای ملی، ریاست مجلس شورای ملی، وزارت، نخست‌وزیری، سفارت، نمایندگی ایران در جامعه ملل، ریاست جامعه ملل و ریاست دیوان عالی تمیز شهرت فراوانی در انجام امور اجتماعی و سیاسی و قضائی کسب کرد و سرانجام پس از ۱۳۲۱ هجری شمسی درگذشت.

از جمله تألیفات او کتابهایی است در علم حقوق، تاریخ، فیزیک و هیأت برای محصلان مدارس در سالهای پیش، و نیز تصحیح و تحشیه و انتخاب

آثار برخی از بزرگان ادب ایران مانند : کلیات سعدی ، شاهنامه ، دیوان حافظ و رباعیات خیام

از کتب بسیار معروف اوست : سیر حکمت در اروپا (۳ مجلد) ، حکمت سقراط بقلم افلاطون (۲ مجلد) ، آیین سخنوری (۲ مجلد) ، رساله پیام سه فرهنگستان ...

ایران را چرا باید دوست داشت *

برای بعضی این مشکل پیش آمده است که میهن دوستی و حسن ملیت باحب نوع بشر که مستلزم حسن بین المللی است چگونه سازگار میشود؟ ولیکن در نظر من علاقة ملیت با احساسات بین المللی و وطن پرستی باحب نوع بشر منافات ندارد و به آسانی جمع میشود. اگر مهر من نسبت بمیهن تنها از آن سبب باشد که خود از آن مرز و بوم هستم و بخواهم این عنوان را وسیله مغایرت خویش و بیگانه قرار داده و از اختلاف و نفاق بین مردم برای خود استفاده کنم، این وطن پرستی نیست خود پرستی است و مانند تعصب دینی آنجماعت از ارباب ادیان که اختلاف دین و مذهب و نفاق بین مردم را وسیله منافع و اعتبارات شخصی و فرقه‌ای قرار میدادند مذموم است و باید مردود باشد.

ولیکن یک وطن پرستی بیغرضانه هم هست که هر فردی چون پرورده آب و خاکی است بواسطه نعمتها و تمتعاتی که از وطن و ابنای وطن دریافت کرده، نسبت بآنها در خود حقوقشناسی احساس میکند، چنانکه فرزند نسبت به پدر و مادر مهر می‌ورزد. این حب وطن مستحسن است، بلکه هر فردی بآن مکلف میباشد، جز اینکه میتوان متذکر شد که این وطن پرستی باحب کلیه نوع بشر منافات ندارد و انسان همچنان که در درجه اول رهین منت پدر و مادر و در درجه دوم مدیون ابنای وطن است، در درجه سوم ذمه‌اش مشغول کلیه نوع بشر میباشد و همه را باید دوست بدارد و خیر و سعادت همه را باید بخواهد که خیر و سعادت خود او و قوم او هم در آنست، بعبارت دیگر این قسم وطن پرستی جزء تعاون و همبستگی کل نوع بشر است.

* اقتباس از کتاب فارسی سال سوم از انتشارات وزارت فرهنگ تألیف: بهار، بهمنیار رشید یاسمی، فروزانفر و همائی و قریب، ص ۱۲۸-۱۲۷

از این گذشته یک منشأ و مأخذ دیگر نیز برای وطن پرستی هست که در نظر من از منشأ سابق الذکر هم محک‌تر و معقول‌تر می‌باشد و آن وطن پرستی کسی است که وطن و ابنای وطن خود را سزاوار مهر و شایسته محبت میدانند از جهت قدر و منزلتی که در واقع دارند ، مانند دوستی کسی نسبت بشخص دیگر نه از جهت خویشی و قرابت یا مهربانی و ملاحظت که بین آنها بوده بلکه بسبب منزلتی که بواسطه قدر و قیمت واقعی در نظر یکدیگر حاصل نموده‌اند . بعقیده من بویژه این نوع محبت است که بقول معروف بنای آن خالی از خلل است . امروز دانشمندان و صاحب‌نظران دنیا متفقند در اینکه کلیه موجودات و نوع بشر در طریق ترقی قدم می‌زنند و متوجه کمال و طالب وصول بآن می‌باشند و اگر یک وظیفه معنوی برای مردم فرداً یا جمعیاً قائل باشیم ، چنانکه نمیتوانیم قائل نباشیم ، آن وظیفه اینست که در وصول نوع بشر بمدارج عالیة کمال شرکت و مدد نمایند . هر قوم و جماعت مانند هر فردی که این وظیفه را ادا نماید عزیز و قابل احترام و محبت است و هر چه بهتر و بیشتر از عهده آن برآید گرامی تر است و علاقه بوجود و بقای او بیشتر باید داشت و هر چه یک قوم در ادای این وظیفه کوتاهی کند البته عزتش کمتر و علاقه بوجود و بقای او ضعیفتر خواهد بود ، مگر اینکه این کوتاهی تمصیر او نبوده و عوائق و موانع او را از کار باز داشته باشد و در آن صورت وظیفه هر کس است که آن عوائق را تا میتواند مرتفع سازد و عنصر بی‌ثمر را در مجمع انسانیت مثمر نماید .

غرض اینکه هر کس عضو هیئت و جماعتی باشد که وظیفه انسانیت خود را چنانکه بیان کردم ادا نموده است ، حق دارد هیئت و جماعت خود را دوست بدارد و در عین اینکه البته نباید منکر وجود سایر اقوام و ملل باشد علاقه او نسبت بقوم و ملت خویش علاقه ای معقول و مستحسن است .

حال تصور میکنم هر کس باحوال ایرانیان درست معرفت یابد تصدیق خواهد کرد که این قوم در وظیفه خود در عالم انسانیت کوتاهی نکرده بلکه نسبت به بسیاری از اقوام دیگر در راه وظیفه شناسی پیشقدم است و مداومتش در این راه نیز از اکثر ملل بیشتر بوده است . هر چند برای ملت ایرانی باقتضای طبیعت روزگار متأسفانه دوره های تنزل و انحطاط نیز پیش آمده که در آن دوره‌ها از ابراز استعداد و مایه خدا داد ممنوع و محروم گردیده است ولیکن ظلمت آن ایام همه وقت عارضی و قهری و موقتی بوده و با اینهمه هیچگاه تندباد حوادث که بر ایران و مردم آن هجوم آورده

چراغ معرفت را در آن مملکت و آتش ذوق و شور را در دل ایرانیان بکلی خاموش نموده و بقول خواجه حافظ شیرازی :

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

قوم ایرانی هر وقت شوکت و سیادت داشته قدرت خود را برای استقرار امنیت و آسایش و رفاه مردم بکار برده، اقوام زیر دست خویش را بملاطفت و رأفت اداره کرده، مزاحم آداب و رسوم و زبان و خصوصیات قومیت آنها نشده، هرگز بهدم و تخریب آبادیها و قتل عام نفوس نپرداخته و با آنکه از طرف دشمنان مکرریلیات نهب و حرق و قتل و چپاول گرفتار گردیده هنگام قدرت در صدد تلافی بر نیامده است. کیش باستانی ما ویرانی و درندگی رامانند بیماری و تاریکی از آثار شیطان و اهریمن خوانده و ایجاد وسایل آبادی و روشنائی و تندرستی را مایهٔ تقرب یزدان دانسته است، در تمام دوره سه هزار ساله تاریخ ما از صاحبان شوکت آنها که ایرانی حقیقی بوده اند نام خود را بعملیاتی مانند فجایع آشوریان و بابلیان و چنگیزیان و تیموریان و امثال آنها ننگین و معلوث نموده اند، آزار و قتل و غارت و ویرانی و تعصب جاهلانه در ایران کمتر وقتی از خود ایرانیان ناشی شده و غالباً عمل خارجیان یا از تأثیر و نفوذ ایشان بوده است؛ ایرانیها مثل یونانیان و رومیان زیر دستان خود را بنده و عبیدن ساخته و زحمات زندگانی خویش را بدوش آنها بار نکرده و بزرگان و سلاطین ایرانی هیچوقت مانند رومیان برای تفتن و تفرج خاطر، اسرا را بایکدیگر یا با شیر و ببر و پلنگ بجنگ نینداخته اند، دولتهای ایرانی هرگز مانند اسپانیولیا طرد و تبعید چند صد هزار نفر مردم بی آزار را بجرم اختلاف دین و مذهب روانداشته بلکه خارجیان را بکشور خود دعوت نموده اند، رفتار سلاطین صفویه با ارامنه نمونه‌ای از این شیوه و طریقه است و دست یافتن کوروش شاهنشاه ایران بر بابل بشارت آزادی قوم یهود از اسارت هفتاد ساله بوده است. هر یک از ادوار شوکت و سلطنت ایرانی را که بنگریم می بینیم در آن دوره آثار و خصایص انسانیت از علم و حکمت و شعر و ادب و زراعت و تجارت و صناعت و کلیه لوازم مدنیت رونق و رواج داشته است؛ ایرانیها خود رأساً بآن امور اشتغال میورزیدند و بیگانگان را هم در اینراه تشویق و ترغیب و حمایت مینمودند و داراها و اردشیرهای ما دانشمندان و حکمای یونان و غیره را بدربار خود دعوت میکردند و فلاسفه و علمائی که از وطنشان طرد و تبعید میگرددیدند در نزد آکاسره بمهربانی پذیرفته شده و در دارالعلمهای ما بمطالعات و عملیات علمی اشتغال میورزیدند.

متأسفانه دست جفاکاران آثار و نتایج زحمات اجداد ما را محو و خراب نموده و چون می‌خواهیم پی‌بچگونگی آنها ببریم بوسائل غیر مستقیم باید متوسل شویم. اما آیا کلمات حکیمانه‌ای که از بزرگان و پادشاهان مامنقول است دلیل بر بزرگواری و بلند نظری آنان نیست؟ آیا اهمی که برای دست یافتن بر خزان حکمت و معرفت مانند کتاب کلیده و دمنه و امثال آن داشتند علامت دانش پروری ایشان نتواند بود؟ آیا آثار صنعتی که در خرابه‌های قصور آنها دیده میشود دلالت تامه بر هنر پروری و ذوق فطری ایشان ندارد؟ بزرگ منشی و استعداد و دانشمندی ایرانیان چنان بوده که همه اقوام و مللی که با آنها سروکار داشته‌اند، حتی دشمنان از ایشان بخوبی یاد می‌کرده‌اند و همه وقت نام ایرانی در اذهان و خواطر مردم شهامت و ملاحظت و ذوق و شور و ظرافت و حکمت و عرفان بیاد می‌آورده است. هرگاه بگفته‌های بزرگان دنیا از هر قوم و مملکت و هر دوره و زمان رجوع شود از دوست و دشمن از یونانی و رومی و عرب و یهود و هندو گرفته تا اقوام عدیده اروپائی و از هر دوت و گزنفن و افلاطون تا ولتر و منتسکیو و ارنست رنان و مستشرقین گذشته و معاصر، اگر در کلماتشان تتبع بعمل آید، دفاتر چند میتوان ترتیب داد از آنچه در حق ایرانیان گفته و بصراحت و یا کنایه و بعمد یا من غیر قصد مستقیم یا غیر مستقیم آنانرا ستایش نموده‌اند.

از طرف دیگر هر وقت سیادت از ایرانی سلب شده و غلبه اقوام خارجی ذوق سلیم و طبع رقیق ایرانی را محجوب کرده، عالم انسانیت در این قسمت دنیا که ما هستیم تنزل و انحطاط یافته است ولیکن در آن مواقع نیز مایه و استعداد ایرانی تأثیر خود را بخشیده و اقوام وحشی و بی تربیت را که بزور کثرت جمعیت و یا بر حسب پیش-آمدهای خاص بر مملکت ایران چیره شده‌اند در اندک زمان بر حسب استعداد آنان بیش یا کم داخل در عوالم تمدن و تربیت کرده است.

رونق کلیه لوازم تمدن و تربیت در زمان خلفای عباسی که از دوره‌های درخشان تاریخ عالم انسانیت بشمار میرود، بهترین شاهد این مدعا است، چه همه کس تصدیق دارد که جلوه خوشی که مسلمین در آن دوره در علم و حکمت و سیاست و صنعت و غیره کرده‌اند جز و اعظم آن بهمت ایرانیان و از اثر وجود ایشان بوده است. قریحه و استعداد ایرانیان در برابر افکار عالی و بدیع و ایجاد آثار صنعتی ظریف و لطیف چنان سرشار و زاینده بوده که انسداد مجاری عادی از آن جلوگیری ننموده و خود مجاری برای ظهور و بروز احداث کرده است؛ اگر مایه طبیعی فکر خویش را بصورت

حکمت و فلسفه نمیتوانسته است جلوه دهد بعنوان دین و مذهب در آورده و اگر ممنوع بوده است که ذوق صنعتی خود را بنقاشی و مجسمه‌سازی ظاهر کند به خوشنویسی و تذهیب و منبت‌کاری و سایر تزیینات و تزیینات جلوه داده است .

نفوذ علمی و ادبی و صنعتی ایران در ممالک مجاور از آفتاب روشن ترو با اینکه در این صدسال اخیر در بر انداختن آن اهتمام بعمل آورده‌اند هنوز آثارش پدیدار است چنانکه میتوان گفت از دیر زمان در آسیای غربی و مرکزی ایرانی پگانه عامل تربیت و تمدن و ایران مرکز و کانون تابش انوار معرفت بوده است .

از این گذشته از ایرانیان هر وقت فردی یا جماعتی اوضاع وطن را مساعد احوال خود ندیده و جبراً یا اختیاراً بممالک دیگر مهاجرت کرده‌اند ، همواره نام ایرانی را به آبرومندی حفظ نموده حامل علم و صنعت و عامل آبادی و ثروت بوده‌اند ، چنانکه میتوان گفت در همه ممالک مجاور ایران آثار تمدن و آبادی کلاً یا بعضاً از نتایج وجود ایرانیان است . مردم ممالک وسیع هندوستان اگر انصاف دهند میتوانند بهترین شاهد این مدعا باشند که تأثیرات ایرانیان اسلامی در آن مملکت آشکار است و قابل انکار نیست . مقام ایرانیهای باستانی نیز در هندوستان حاجت بشرح و بیان ندارد که جماعت پارسیان که بازماندگان این قوم شریف اند امروز در آن سرزمین چه مقام ارجمند در همه رشته های خصایص انسانیت دارند و چگونه نام ایرانی را در میان اقوام و فرق بیشمار آن دیار محترم نگاهداشته و مایه سرافرازی ما میباشند . از ذکر این جملات مقصود رجز خوانی نیست بلکه غرض اینست ، بعقیده

من ایرانی از آن اقوام است که استعداد ادای وظایف انسانیت را دارد ، چنانکه امروز هم با آنکه تازه از دوره های تاریکی تاریخ ایران بیرون آمده ایم ، مع هذا آثار استعداد ایرانی ظاهر است و میتوان امیدوار بود که باز با کاروان ترقی نوع بشر همقدم شود و در این موقع که بنظر میرسد که تمدن های مختلف شرق و غرب بیکدیگر برخورد کرده و باهم اختلاط و امتزاج یافته و یک یا چند تمدن تازه باید ایجاد گردد ذوق و هوش و فکر ایرانی هم مثل ایام گذشته بک عنصر مفید باقیمت واقع شود .

پس ما ایرانیها حق داریم که میهن پرست و ملت دوست باشیم چنانکه از خارجیان نیز هر کس درست یا حوال این قوم برخوردده تصدیق کرده است که وجودش در عالم انسانیت مفید بوده و هست و نسبت بملت و ممالک ما اظهار مهر و ملاحظت نموده و ما باید قدر آن مهربانیها را بشناسیم و منظور بدانیم .

مقام فردوسی و اهمیت شاهنامه

گرامی دوست مهربانم میخوامی بدانی احساسات من نسبت بشاهنامه چیست و درباره فردوسی چه عقیده دارم ؟ اگر بجواب مختصر مفید قانعی اینست که به شاهنامه عاشقم و فردوسی را ارادتمند صادق ، اگر باین مختصر قناعت نداری ، گواه عاشق صادق در آستین باشد ، در تأیید اظهارات خویش باندازه خود شاهنامه میتوانم سخن را دراز کنم و دلیل و برهان بیاورم . اما اندیشه بخاطر راه مده که چنین قصیدی ندارم و در ایجاز کلام تا آنجا که مخمل نشود نخواهم کوشید .

شاهنامه فردوسی هم از حیث کمیت هم از جهت کیفیت بزرگترین اثر ادبیات و نظم فارسی است بلکه میتوان گفت یکی از شاهکارهای ادبی جهان است ، و اگر من همیشه در راه احتیاط قدم نمی‌زدم و از اینکه سخنانم گزافه نماید احترام نداشتم میگفتم شاهنامه معظم‌ترین یادگار ادبی نوع بشر است . اما می‌ترسم بر من خرد بگیرند که چون قادر بر ادراک دقائق و لطایف آثار ادبی همه قبایل و امم قدیم و جدید نیستی حق چنین ادعائی نداری ، بنابراین از این مرحله می‌گذرم ، و نیز برای اینکه روح مولانا جلال‌الدین و شیخ سعدی و خواجه حافظ را هم گله‌مند نکرده باشم تصدیق میکنم که اگر بخواهیم انصاف بدهیم و تحقیق را تمام نمائیم باید این سه بزرگوار را هم پهلوئی فردوسی بگذاریم و ایشان را ارکان اربعه زبان و ادبیات فارسی و عناصر چهارگانه تربیت و ملیت قوم ایرانی بخوانیم ، و چون می‌خواهیم این رساله پر دراز نشود فعلاً از عشق‌بازی بامشوی مولوی و کلیات سعدی و غزلیات خواجه حافظ خودداری میکنم و تنها بذكر موجبات ارادت خود بفر دوسی طوسی می‌پردازم که موضوع بحث ماهمین است گذشته از اینکه فردوسی زماناً از آن سه نفر پیش و لا اقل فضیلت تقدم را بر ایشان دارا

نخستین منت بزرگی که فردوسی بر مادارد احیا و ابقاء تاریخ ملی ماست هر-
چند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی
را که پیش از او فراهم آمده بود بنظم آورده است ولیکن همین فقره کافست که او را
زنده کننده آثار گذشته ایرانیان بشمار آورد ، چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده
فرموده است «عجم زنده کردم بدین پارسی» و پس از شماره اسامی بزرگانی که نام
آنها را ثبت جریده روزگار ساخته می گوید :

«چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام»

ذوق سلیم و هوش سرشار تو تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را
نظم نکرده بود ، احتمال می رود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم پی در پی
که بر مملکت ستمدیده ماروی آورده است برده و آن دفتر را شسته بود ، چنانکه
بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و یادگارهای بسیار از نیاکان ما را مفقود
ساخته است و فرضاً مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ بلعمی (ترجمه و تلخیص تاریخ
محمد بن جریر طبری) و نظایر آن در می آمد که از صدهزار تقریکنفر آنها را نخوانده
بلکه ندیده است و شکی نیست در اینکه اگر سخن دلنشین فردوسی و اشعار آبدار او بود
وسیله ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتب امثال مسعودی و حمزه بن حسن و ابو-
ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانیها از فهم آن
عاجزند و چون آن کتب لطف و زیبایی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم آنها را کمتر
میخوانند و در هر صورت رسوخ و نفوذی که روایات مزبور بواسطه اشعار فردوسی
در اذهان ایرانیان نموده و تأثیراتی که بخشیده نمی نمود و نمی بخشید ، چه البته میدانی
که شاهنامه فردوسی از بدو امر در نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً
فریفته آن گردیده اند . هر کس خواندن میتواند شاهنامه میخواند و کسی که خواندن
نمیدانست در مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتع یافتن از آن حاضر میشد .
کمتر ایرانی بود که آن داستاتنها را نداند و اشعار شاهنامه را از بر نخواند و رجال احیاء
شده فردوسی را شناسد ، و اگر این اوقات از این قیل مجالس نمی بینی و روایت آن
اشعار را کمتر میشنوی از آنست که شاید و بدبختیهای عصر اخیر محور زندگانی ما را
بکلی منحرف ساخته و بقون معروف چرخ ما را چنبر کرده و مساعی که این ایام برای
تجلیل فردوسی و تجدید عهد شاهنامه بکار میریم برای آنست که آن روزگار گذشته را
برگردانیم و بعقیده من وظیفه هر ایرانی است که اولاً خود با شاهنامه مأنوس شود ،

ثانیاً ابناء وطن را بمؤانست این کتاب ترغیب نماید و اسباب آن را فراهم آورد . مختصر ، فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده و همین کلمه مرا بی‌نیاز میکند از اینکه در توضیح مطلب و پافشاری در اثبات مقام فردوسی از اینجهت بطول کلام پردازم .

پیش از آنکه بر سر نکات دیگر برویم بيموقع نمیدانم که جواب اعتراضی را که ممکنست بخاطرت خطور کند بدهم ، و آن اینست : غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا بالتمام عاری از حقیقت است یا مشوب بافسانه میباشد و در این صورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود ؟

دوست عزیز غافل نباید شد از اینکه مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایه گمراهی است . اما در اینمورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نظر نیست . همه اقوام و ملل متمدن مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته بافسانه است و هر اندازه سابقه و رودشان به تمدن قدیمتر باشد این کیفیت در نزد آنها قویتر است ، زیرا که در ازمنه باستانی تحریر و تدوین کتب و رسائل شایع و رایج نبود ، و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد میشد فقط در حافظه اشخاص نقش میگرفت و سینه به سینه از اسلاف باخلاف میرسید و ضعف حافظه یا قوت تخیل و غیرت و تعصب اشخاص و وقایع و قضایا را در ضمن انتقال روایات از متقدمین بمتأخرین متبدل میساخت و کم کم بصورت افسانه درمی‌آورد . خاصه اینکه طبایع مردم عموماً بر این است که درباره اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می‌بخشد افسانه سرائی میکنند ، و بسا که بحقیقت آن افسانه‌ها معتقد و نسبت بآنها متعصب میشوند حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیه اقوام و ملل بالضروره افسانه مانند است و این فقره اگر در نظر مورخ محقق مایه تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که بر آن مترتب میشود بی‌ضرور بلکه مفید است . چه هر قومی برای اینکه میان افراد دسته‌های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه و ماباه الاشتراك لازم دارد ؛ و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل اشتراك در یادگارهای گذشته است اگر چه آن یادگارها حقیقت و واقعیت نداشته باشد . چه شرط اصلی آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند ، و ایرانیان همواره معتقد بوده‌اند که پادشاهانی عظیم‌الشان مانند جمشید و فریدون و کیقباد و

کیخسرو داشته و مردان نامی مانند کاوه و قارن و گیو و گودرز ورستم و اسفندیار میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشترک مانند ضحاک و افراسیاب و غیره محافظت نموده‌اند و بعبارة اخری هر جماعتی که کاوه و رستم و گیو و بیژن و ایرج و منوچهر و کیخسرو و کیقباد و امثال آنان را از خود میدانستند ایرانی محسوب بودند و این جهت جامعه رشته اتصال و مایه اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده است .

پس در این مورد خاص "غمگین نباید بود که روایات باستانی ما با فسانه بیشتر نزدیک است تا تاریخ . بلکه باید نظر کرد که اول آن روایات بچه کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است ، ثانیاً راوی آن روایات چگونه آنها را نقل کرده ، آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد . و چون باین مقام برآئیم می بینیم که الحق داستان های شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجه کمال دارمی باشد . نگاه کن و بین روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می کند . مثلاً آیا ممکنست کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند و مهر و محبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیست شناخته میشود در دل جای ندهد و نسبت باو و هوا - خواهانش دوستدار و از دشمنانش بیزار نگردد ؟ و کدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش و کیخسرو را بشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس از فراغت از خونخواهی پدر ببیند و از راه تنبه و از روی محبت اشک نریزد و از اینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده سر بلند نشود ؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد و کیخسرو و اردشیر و انوشیروان و گودرز و رستم و جاماسب و بزرگمهر بدانند سرافرازی و عزت نفس نخواهند داشت ؟ و آیا ممکنست گذشته خود را فراموش کنند و تن بذلت و خواری دهند و اگر حوادث روزگار آنها را دوچار نکبت و مذلت کرد آسوده بنشینند و برای نجات خود از زندگانی تنگین همواره کوشش ننمایند ؟ بعقیده من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات و مصائب که باو وارد آمده در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سپیش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد بحقیقت وجود و احوال آن مردمان نامی بوده . یلاقل این فقره یکی از

۱- زیرا که پادشاهان بیشین اختصاص با ایران نداشتند و نمایندگن نوع بشر بودند و تاریخ ایشان در واقع حکایت سیر انسان بسوی تمدن و کشفش با وحیگری و بربریت است.

اسباب و عوامل قوی این امر بوده است. اینست معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده و پاینده کننده آثار گذشته ایرانیان ، و شاهنامه قباله و سند نجات ایشان است ؛ و در این جمله قطع نظر از آنست که این قصه ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده و یقین است که بکلی بی مأخذ و مجعول صرف نیست و این خود مبحثی طولانیست و از موضوع گفتگوی امروز ما خارج است .

یک منت دیگر فردوسی بر مالمحیاء و ابقای زبان فارسی است . در این باب حاجت یدنبال کردن مطلب ندارم زیرا کسی را ندیده ام که انکار و تردید کند و همین قدر باقتضای موقع تذکر میدهم که سخن موزون و خوش آهنگ که در نزد همه ملل مرغوب و مطلوب است در طبع ایرانی تأثیر خاص دارد . اکثر ایرانیها قوه موزون کردن سخن دارند و کمتر ایرانی دیده میشود که در موقع مناسب (و گاهی هم بی مناسب) کلام خود را بسجع و قافیه مزین نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیر مسجع قابل اعتنا نبوده و برفع حوائج مادی اختصاص داشته است . (احتیاج به سجع و وزن و قافیه در سخنان کودکان و عوام ایرانی بخوبی مشهود است) . بهمین علت یادگارهای نثر معتبر در زبان فارسی معدود است و آنها هم که خواسته اند نثر خود را مرغوب نمایند ناچار آنرا مسجع و مزین بصنایع بدیعی ساخته اند . حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته است . الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد ، باین معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامه مردم دور نبوده و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش از شیخ سعدی و خواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما باندازه فردوسی جامع این شرایط بوده است و فوراً اشعار شاهنامه هم البته در حصول این نتیجه مداخلیت تام داشته است .

مزایای شاهنامه و موجبات محبوبیت فردوسی منحصر بآنچه گفتم نیست . اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانی هدر نمیرود و حقیقه جزو عمر است ؛ گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتعات و سالمترین تفریحات است . کلامش مثل آهن محکم است و مانند آب روان است ، و همچون روی زیبا که بآب و رنگ و خال و خط حاجت ندارد در نهایت سادگی و بی پیرایگی است اگر بخواهی از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاوری از پنجاه و پنج هزار بیت مسلم که در

دست داریم پنجاه بیت نمی‌یابی ، شعر سست و رکیک ندارد و از اول شاهنامه تا باخر یکدست و یکنواخت است ، نقل وقایع و مطالب و شرح و وصفها را در نهایت ایجاز و اختصار اما صریح و روشن میکند . طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است اما گناهِش بگردن فردوسی نیست . او مقید بوده است از کتابی که نظم آنرا به عهده گرفته بود آنچه هست نقل کند و چیزی فروگذار نشود . گویی این عمل و تثبیت این داستانها را وظیفه و تکلیف وجدانی خود میدانسته و بر عایت این قید تا یک اندازه ابراز هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است . یعنی چون داستان دراز بوده و چنانکه مکرراً اظهار میدارد میترسیده است که عمرش بانجام آن وفانکند غالباً هموزن ساختن کلام اکثراً نموده و کمتر باعمال قوه تخیل شاعرانه خویش میپرداخته است و در اینکه چیزی بر نسخه اصل بیفزاید یا از آن بکاهد خودداری میکرده است . و در حقیقت از این جهت باید دلتنگ بود زیرا هر چند تمام اشعار و قطعات شاهنامه در غایت متانت و زیبایی است هر وقت فردوسی از گنجینه طبع و ذخیره خاطر خود بواسطه تأثیرات خاص چیزی ابراز مینماید . مانند مقدمه‌هایی که برای بعضی داستانها سروده و تذکراتی که از مرگ پادشاهان و بزرگان پیدا می‌کند . همه گوهرهای تابناک است که چشم دل را خیره میسازد . و جای افسوس است که این کار را بیش از اینها

۱- در یکی از مواردی که فردوسی از خود و شاهنامه و زحمات خویش سخن میگوید این شعر دیده میشود اگر باز جویند از بیت بد همانا که باشد که ازینجمله اینجانب این شعر را از فردوسی نمی‌دانم و گمان میکنم یکی از ارادت کیشان او آنرا گفته و بعدها داخل اشعار فردوسی شده است . زیرا که فردوسی اگر معتقد بود که تقریباً پانصد بیت بد در شاهنامه هست یقیناً راضی نمی‌شد آنها را محفوظ بدارد و مانعی نداشت که حذف کند ، و انصاف اینست که بیت بد هیچ ندارد و اگر معدودی اشعار سست در آن دینه میشود از کجا که از خود فردوسی باشد چه شکی نیست که در شاهنامه دخل و تصرف بسیار شده است . و از شاهکارهای فردوسی داخل کردن هزار بیت دقیقی است که چنانکه خود اشاره می‌کند برای این بوده است که خواننده بتواند بواسطه مقایسه کلام او با اشعار دقیقی بی باستانی او ببرد و الحق از این مقایسه نتیجه‌ای که فردوسی در نظر داشته کاملاً گرفته میشود ، و شاهزاده عیثی میررای اعتضاد السطنه هم بی جهت بخود زحمت داده و در مقام دفاع از دقیقی بر آمده است . و باز باید متوجه بمکرر اخلاق فردوسی بود که با وجود عیب جوئی از داستان سرائی دقیقی فضل تقدم را برای او اقرار کرده و نیز تصدیق نموده که در بدیحه سرائی استاد بوده است .

تکرده است. در هر صورت پیداست که باین داستانها علاقه مخصوص داشته، و این وظیفه را از روی تعشق ادا میکرده است، و سبب عمده دلنشینی کلامش همین است که: سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بر دل.

اگر بنا بر خردگیری بر شاهنامه باشد البته نکته‌های چند هم بر فردوسی می‌توان گرفت و از آنجا که بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی‌عیب و نقص نتواند دانست که چه اندازه از معایب و نقایص را فردوسی شخصاً عهده دار است*. مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست، و چند بیت دیده میشود که قافیه ندارد ولیکن یقیناً این جمله از غلط کتابی است. ابیات و مصراعهای چند هست که عیناً یا با جزئی تفاوت در موارد عدیده تکرار شده است اما آیا این بحث بر فردوسی است یا بر کسانی که بعد از او در شاهنامه دست برده‌اند؟ گذشته از افسانه بودن غالب روایات، اغلاط تاریخی صریح در شاهنامه هست. اما آنها هم مربوط باصل کتابی است که فردوسی اثر منظوم نموده است همچنین اگر پرسند داستان سام چگونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذر و زاب و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و ولهر اسپ و گشتاسپ و پسر خود رستم همه را بخاک سپرده و آخر هم معلوم نشد کی مرده است، و نیز اگر بگویند شهر ناز و ارنواز دختران جمشید چگونه عهد پدر خود و دوره پادشاهی هزار ساله ضحاک را بسر بردند و باز از فریدون دلستانی کردند، این ایرادها البته بر فردوسی وارد نیست و راجع به کتاب اصلی است. خردی واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزئی است، مثل اینکه در ضمن حکایات بعضی جاها گوئی فراموش کرده است که داستانهایی که نقل میکند راجع بمقابل اسلام و پیش از نزول قرآن است، و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم می‌کند (اگرچه این قسمتها را هم میتوان بر عهد کتاب اصلی قرار داد). بالاخره گله حقیقی که خود اینجانب از فردوسی دارم همانست که چرا این اندازه مقید بمتابعت کتاب اصلی شده است. بعضی از قضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد میتواند ترك کند و اگر چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود ولیکن نباید فراموش کنیم که ماتنها بقضا میرویم و کلاه بلکه کفش خود را قاضی می‌کنیم و فردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند.

از خصایص فردوسی پاکی زبان و عفت لسان اوست. در تمام شاهنامه یک

* این جمله در متن اصلی بهین صورتست.

لفظ یا یک عبارت مستهجن دیده نمیشود ، و پیداست که فردوسی برخلاف غالب شعرای ما از آلوده کردن خود بهزلیات و قبیاح احتراز داشته است ؛ و هر جا که بمقتضای داستانسرائی مطلب شرم آمیزی میبایست نقل کند بهترین و لطیف ترین عبارات را برای آن یافته است چنانکه در داستان ضحاک آنجا که میخواهد بگوبدپسری که بکشتن پدر راضی شود حرامزاده است این قسم میسراید :

« بخون پدر گشت هم داستان ز دانا شنیدستم این داستان

که فرزند بدگر بود تره شیر بخون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانی سخن دیگر است پژوهنده را راز با مادر است »

در داستان عشق بازی زال بارودابه آنجا که عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر

رسیده اند میفرماید :

« همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گور را نشکرید »

عفت طلبی فردوسی باندازه ایست که در قضایائی هم که باقتضای طبیعت بشری بی اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و از حدود مشروع تجاوز کرده باشند . چنانکه در قضیه تهمینه که در دل شب در حالیکه رستم خواب است ببالین او میرود و وجود خود را تسلیم اومی کند . با آنکه رستم مسافر بوده و یک شب بیشتر آنجا اقامت نداشته ، واجب میدانند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجزای مزاجت او را بارستم بگیرد و در نتیجه همان شبانه :

« بدان پهلوان داد او دخت خویش بدان سان که بوده است آئین و کیش

چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان

بشادی همه جان برافشانند بر آن پهلوان آفرین خواندند

که این ماه تو بر تو فرخنده باد سر بدسگالان تو کنده باد

چو انباز او گشت با او براز بود آن شب تیره تا دیر باز

و همان شب نطفه سهراب منعقد شد . و مقصود از این پیرایه ها اینست که

قضیه باموافقت پدر دختر و با اطلاع عامه و موافق دین و آئین واقع شده باشد تا دامن پاک رستم پهلوان ملی ایران بفسق آلوده نبوده و سهراب که یکی از اشخاص محبوب شاهنامه است از مادر ناپاک بوجود نیامده باشد .

کلیه فردوسی مردی است بغایت اخلاقی . بانظار بلند و قلب رقیق و حس

لطیف و ذوق سلیم و طبع حکیم . همواره از قضایا تبه حاصل می کند و خواننده را

متوجه می‌سازد که کار بد نتیجه بد میدهد و راه کج انسان را بمقصد نمیرساند .

ز بد گردد اندر جهان نام بد	مکن بد که بینی بفرجام بد
گر از مرد دانا سخن بشنوی	نگیرد ترا دست جز نیکوی
بفرجام بد با تن خود کند	هر آن کس که اندیشه بد کند
بتخت کتی بر بوی شادکام	اگر نیک باشی بماندت نام
شی در جهان شادمان نغوی	وگر بد کنی جز بدی ندروی
که بر بد کنش بی گمان بد رسد	جهان را نباید سپردن به بد

پند و اندرزهایی که در هر مورد چه از جانب خود چه از قول دیگران راجع بخدا ترسی و دادجویی و عدالت گستری بسلاطین و بزرگان میدهد در کتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی باپادشاهان است امری طبیعی است ، و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایه تعجب نیست .

« چون خسرو شدی پندگی را بکوش	چگفت آن سخنگوی با ترس و هوش؟
بدلش اندر آید ز هر سو هر اس	« بیزدان هر آن کس که شد ناسپاس
بیفزاید ای شاه مقدر تو	اگر داد دادن بود کار تو
بگردد ازو پادشاهی و بخت	چو خسرو به بیداد کرد درخت
نگردانی ایوان آباد پست	نگر تا نیاری به بیداد دست
که « چون شاه را سر بیچد ز داد	چنین گفت نوشیروان قباد
ستاره نخواند ورا نیز شاه	« کند چرخ منشور او را سیاه
چو دود دل بیگناهان بود ، »	« ستم نامه عزل شاهان بود

هیچ کس به اندازه فردوسی معتقد بعقل و دانش نبوده و تشویق بکسب علم و هنر ننموده است . آغاز سخنش باین مصراع است : « بنام خداوند جان و خرد » بلا-فاصله بعد از فراغت از توحید بستایش عقل می‌پردازد و میگوید :

خرد زیور نامداران بود ...	خرد افسر شهریاران بود
دلش گردد از کرده خویش ریش	کسی کو خرد را ندارد ز پیش
بدانش دل پیر برنا بود	توانا بود هر که دانا بود
که خود رنج بردن بدانش سزا است	برنج اندر آری تت را رواست
	و جای دیگر فرماید :

بیسابی ؛ هر دانشی رامشی	بیاموز و بشنو رهبر دانشی
-------------------------	--------------------------

ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ
 همه دانش و داد دادن بسیج
 دگر با خردمند مردم نشین
 که نادان نباشد بر آئین و دین
 که دانا ترا دشمن جان بود
 به از دوست مردی که نادان بود
 ونیز فرماید :

هنرمند با مردم بی هنر
 بفرجام هم خاك دارد بسر
 ولیکن از آموختن چاره نیست
 که گوید که دانا و نادان یکیست؟

و از این قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است . و از هر گونه حقایق و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هر چه بخواهی در شاهنامه فراوان است از مذمت دروغ ، و محسنات راستی ، و لزوم حفظ قول و وفای عهد و مشاوره با دانایان و بردباری و حزم و احتیاط و ممانعت ، و قبح خشم و رشک و حسد و حرص و طمع و شتابزدگی و عجله و سبکسری و فضیلت قناعت و خرسندی و بذل و بخشش و دستگیری فقرا و ترغیب یکسب نام نیک و آبرومندی و عفو و اغماض و سپرداری و رعایت حق نعمت ، و احتراز از ننگ و عیب و جنگ و جدال و خونریزی غیر لازم و افراط و تفریط ، و لزوم میانه روی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر و بنده و عاجز و عیب غرور و خودخواهی ، و دستورهای عملی بسیار که اگر بخواهم برای یک یک از آنها شاهد بیاورم از وعده اختصار در کلام که داده ام تخفیف خواهم نمود . اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی می کنم که سخن کوتاه شود ، بی سر نمیگردد . خلاصه طبع حکیمانه فردوسی چنان پر مایه و حساس بوده که در هر مورد بی اختیار تراوش میکند . چون میخواهد از کسی مدح و وصف کند میگوید :

جهان را چو باران بباستگی
 روان را چو دانش بشناستگی .
 وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید :

که بیدار دل پهلوان شاد باد
 روانش پرستنده داد بد
 اگر زن است میفرماید :

سپه ترگسات پر از شرم باد
 رخانت همیشه پر آزره باد
 هر وقت بلیه و مصیبتی عارض میشود و مخصوصاً هر جا که مرگ کسی فر
 میرسد تخلف نمی کند از اینکه بی وفائی روزگار و فانی بودن انسان را متذکر شود و
 عبرت گیرد . فی الحقیقه اینهمه که نسبت بر باعیات حکیمه عه رخیاة تعشق میورزیه
 (و حق داریم) اگر درست بنگری بینی که مایه سخن همه ز فردوسی است زیرا که

چون رباعیات خیام را خلاصه کنیم و اصل و مغز و معنی کلام او را درآوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمر افسوس می‌خورد و اظهار حیرانی می‌کند که برای چه آمده‌ایم و کجا می‌رویم و بعد از این حیات چه خواهیم شد پس گوش بده بین فردوسی در این باب چه می‌گوید :

چومی بدروی پروریدن چه سود؟
که ندهد کسی را بجان خود امان
در او جز بخوبی همی ننگرد
از آن پس بتازد بر او بی گمان
ازین کار نه ترس دارد نه باک
اگر چه دهد بی‌کرامت توید .

بدو دل سپردن سزاوار نیست

درو مرگت و عمر آب و ماکشت اوی
همه مرگت را نیم ما خوب وزشت
بدین دو نوند سپید و سیاه
بودشان گذر سوی شهر دگر
بنوبت رسیده بمنزل فرار
که با کس نسازد سرای سپنج

نماید سرانجام و آغاز خویش
برش پر زخون سواران بود
پر از ماه رخ جیب پیراهنش
روان تو شرم آرد از کار خویش

سر زیر تاج و سر زیر نرگت
وزان پس ندانیم تا چون کنند

خلاصه قوه تبه فردوسی از همین شعر او مستفاد میشود که می‌فرماید :

جهانا پرور چو خواهی درود
فلک را ندانم چه دارد گمان
کسی را اگر سالها پرورد
چو ایمن کند مرد را یک زمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاک
بمهرش مدار ای برادر امید

و نیز فرماید :

جهان را نمایش چو کردار نیست
و جای دیگر میسراید :

جهان کشتزار است بارنگت و بوی
چنان چون درو راست همواره کشت
بجائیم همواره تازان براه
چنان کاروانی کزین شهر و بر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز
بیا تا نداریم دل را برنج

و نیز می‌فرماید :

زمین گر گشاده کند راز خویش
کنارش پر از تاج داران بود
پر از مرد دانا بود دامنش
نباید که یزدان چو خواندت پیش

و جای دیگر فرماید :

شکاریم یکسر همه پیش مرگت
چو آیدش هنگام بیرون کنند

جهان سر سر حکمت و عبرتست چرا بهره ما همه غفلتست ؟
 اگر از خیام عشقبازی با شراب را دوست داری فردوسی را هم بشنو :
 دل زنگ خورده ز تلخی سخن زداید ازو زنگ باد کهن
 چو پیری در آید ز ناگه بمرد جوانش کند باد سالخورد
 بیاده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید
 کرا گوهرش برزو بالاش پست بکیوان برد چون شود نیم مست
 چو بیدل خورد مرد گردد دلیر چو روبه خورد گردد اوتند شیر

دراخواهست که فردوسی شاعر رزمی است . البته هیچکس و صف و حکایت
 ک و پهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است . موضوع سخن هم با
 این مناسبت داشته است ، و معروفیت او از این حیث مرایی نیاز میکند که در این باب
 وارد شوم و شاهد و مثال بیاورم . اما کیست که حکایت بزم و معاشقه و مغالطه را
 بهتر از آنکه فردوسی مثلاً در داستان زال و رودابه کرده است نموده باشد؟ آیا و صف
 جمال از این بهتر میشود که میفرماید :

همی می چکد گوئی از روی او عبیر است یکسر مگر موی او
 ز سر تا پدایش گل است و سمن به سرو سهی بر سهیل یمن
 بت آرای چون او نبیند بچین بر او ماه و پروین کنند آفرین
 یا میفرماید :

پس پرده او یکی دختر است که رویش ز خورشید روشنتر است
 ز سر تا پدایش بکسردار عجاج برخ چون بهار و بیالاجو ساج
 دو چشمش بسان دو نرگس بیاغ مژه تیرگی برده از پر زاغ
 اگر ماه جوئی همه روی اوست و گرمشک بوئی همه موی اوست
 سر زلف و جعدش چو مشکین زره فکنده است گوئی گره بر گره
 بهشتی است سر تا سر آراسته پر آرایش و رامش و خواسته
 یا میفرماید :

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
 ابا تاج و با گنج و نا دیده رنج مگر زلفشان دیده رنج شکنج
 درد عشق و اشتیاق را چنین بیان میکند :
 من از دخت مهرباب گریان شدم چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار من است
برنجی رسیدستم از خویشتم
اگر نمونه ای از وصف مناظر طبیعی چنانکه فردوسی کرده می‌خواهی ایند
که مازندران شهر ما یاد باد
که در بوستانش همیشه گل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار
نوازنده بلبل بساغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین

از خصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع و غروب است مثلاً :

جهان از شب تیره چون پر زاع
تو گفתי که برگنبد لاجورد
ایضاً :

چو شب پرنیان سیه کرد چاک
شه انجم از پرده لاجورد
منور شد از پرده هورخاک
یکی شعله انگیخت از زر زرد.

توجه کن که در این شعر که گفتگو از خنده دختران چند میکند بیک نوک قلم

چه منظره و چه عالمی در مخیله انسان مجسم می‌سازد چون می‌فرماید :

همه دختران شاد و خندان شدند
گشاده رخ و سیم دندان شدند.

یک نکته لطیف را هم نباید از نظر دور داشت و توجه باید کرد که فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلیه خصائل ایرانی است یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته‌های او برمی‌آید از احوال و اخلاق و عقاید و احساسات چون بسنجی چنانست که احوال ملت ایران را سنجیده باشی . و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را نمیشناسم که از این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد و راستی که من خود نمیدانم آیا ارادتم باین بزرگان از جهت آنست که آنها را آئینه تمام‌نمای ایرانیت تشخیص داده‌ام یا اینکه دوستداریم نسبت بقوم ایرانی از آن سبب است که احوالش را در این بزرگواران مجسم یافته‌ام . بهر حال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطر نشان کنم اینست که ایران پرستی و ایران خواهی او با آنکه در حد کمال است مبنی بر خود پرستی و تنگ چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست . عداوت نمی‌ورزد مگر بابدی و بدکاری . نوع بشر را بطور کلی دوست میدارد و هر کس بدبخت

و مصیبت زده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او میسوزد و از کار او عبرت میگیرد . هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکند ، هیچ قوم و طائفه را تحقیر و توهین نمی نماید و نسبت به هیچکس و هیچ جماعت بغض و کینه نشان نمیدهد . برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعه تمام شاهنامه دست میدهد بنابراین از اثبات این مدعا میگذرم و حواله بخود شاهنامه میکنم .

دوست عزیز سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست . و هر چند ذکر فردوسی ملائ آور نیست اما بیان علیل من البته مایه ملال است . و انگهی مداحی و نقادی من از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصه سیمرخ است . پیشینیان ما هم نسبت بفردوسی سپاسگزاری کرده و مکرر او را ستوده اند . گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته اند : زمانی اقرار کرده اند که « او نه استاد بود و ماشاگرد - او خداوند بود و ما بنده » . بعضی گفته اند او سخن را بعرش برد و بر کرسی نشاند . من که قوه این قسم تعبیرات ندارم همینقدر خواستم شمه ای از تأثرات خودم را از شاهنامه ابراز کنم . هر چند یکی از بسیار گفتم و برای اینکه نخستگی نیاورم از اظتاب خود داری کردم . ولیکن بعدها که ادبای ما در خط تحقیق و نقد شعر بتسمی که نزد سیر ملل معمول است افتادند البته حق فردوسی را ادا خواهند کرد و درباره او کتب و رسائل خواهند پرداخت . عجاله سفارشی که من بتو میکنم اینست که شاهنامه را بخوان و از اول تا آخر بخوان هر چند که آخرش خوش نیست .

فروغی

ادای سخن یا سخن سرائی *

همه کارهائیکه در فصول پیش راجع بسخنوری یادآوری کردیم چون صورت گرفت نوبت میرسد باینکه سخنوری بموقع عمل گذاشته شود یعنی گفتار را بگوش کسانیکه برای آنها تهیه شده است برسانند و این عمل را سخن سرائی گوئیم .

سخن سرائی باین معنی فن مهمی است و رموز و دقائقی دارد که اگر سخنور رعایت نکند رنجش بیهوده خواهد بود زیرا که چگونگی سخن سرائی در اقناع و ترغیبی که از سخن منظور است تأثیر کلی دارد . یک سخن رامیتوان چنان ادا کرد که شنوندگان رامتقلب کند و همان سخن ممکن است قسمی ادا شود که بکلی بی اثر باشد بلکه ملالت آورد . مردم درسخنوری عادات مختلف دارند بعضی گفتار را از پیش مینویسند و هنگام سخن سرائی از روی نوشته میگویند بعضی آنچه را نوشته اند حفظ میکنند و از بر میخوانند . بعضی بنوشته دست نمیبند و لیکن در خاطر خود تهیه و آماده میکنند و در موقع میسرایند و اگر بحافظه اطمینان نداشته باشند اصول مطالب گفتار را یادداشت میکنند و هنگام سخن سرائی از آن یادداشتها یاری میجویند و بعضی هیچ یک از این کارها را نکرده بی مقدمه وبدون تهیه بسخنوری میپردازند .

این قسم آخر جز برای کسانیکه درسخنوری استعداد فوق العاده داشته باشند نتیجه پسندیده نمیدهد و جز دراموری که شخص مجبور بسخن گفتن ارتجالی میشود روانیست که بی رویه و مقدمه بسخن سرائی پردازد .

اما اینکه سخنور گفتار خود را بنویسد و از روی نوشته بسراید آنهم چندان پسندیده نیست زیرا بسیار مشکل است که کسی بتواند درحالی که از روی نوشته

میخواند چنان سخن سرایی کند که تأثیر مطلوب را بپسندد. ولیکن مواردی هست که شخص مجبور است چنین کند یا از جهت اینکه قوه ارتجال ندارد و حافظه هم یاری نمیکند که سخنی را که تهیه کرده بحافظه بسپارد یا از آنرو که سخنی باید بگوید که در آن از الفاظ و عبارات معین یک ذره تخلف جایز نیست و با احتیاط اینکه مبادا از اشتباه در لفظ و عبارت نتایج بد حاصل شود باید گفتار را از روی نوشته خواند. در این صورت باید کوشید که صوت و لحن و حرکات و نگاه و کلیه احوال در هنگام سخن سرایی بمقتضای حال باشد تا تأثیر دلخواه از آن حاصل شود یا لا اقل تأثیر ناگوار نبخشد. از این وجه سخن سرایی بهتر آنست که گفتار را از پیش بنویسند و بحافظه بسپارند و از برسر ایند بشرط آنکه هم چون از برخوانی شاگرد مدرسه نشود که از روی نوشته خواندن از آن بهتر است ولیکن بهترین وجه سخن سرایی آنست که گفتار را در خاطر خویش تهیه کرده آماده سازند و در موقع بملد یادداشتها یا اگر قوه حافظه سرشار است بدون آن برای شنوندگان بسرایند جز اینکه این وجه سخن سرایی مهارت و تسلط بسیار لازم دارد.

در هر حال برای اینکه گفتار دلپسند و سخن مؤثر شود سخن سرایی آداب و شرایطی دارد که باید رعایت کرد و هر چند این کار هم مانند قسمت های دیگر سخن-وری استعداد خاص لازم دارد ذکر آن آداب و متبیه ساختن به آنها سودمند است و مقتضی است که به اصول و کلیات به اجمال اشاره کنیم و آنچه در اینجا گفتنی است دو قسم است یا راجع بحافظه است یا مربوط بحرکات و سکنات و لحن و آواز.

حافظه - از آنچه در بالا گفتیم میتوان دانست که قوه حافظه در امر سخن سرایی مدخلیت تام دارد تا آنجا که باید گفت کسیکه قوه حافظه اش بسیار ضعیف است بهتر آنست که از خطیب بودن دست بردارد زیرا مواردی که بتوان از روی نوشته سخن-سرایی کرد بسیار محدود است و سخنوری حقیقی آنست که سخن از بر گفته شود خواه ارتجالی باشد خواه نباشد.

قوه حافظه برای سخنور نه تنها از آنرو ضرورت دارد که بتواند سخن را از برسر آید بلکه در کلیه امور سخنوری بسختی مددگرا نبها مینماید باین معنی که سخنور هر قدر مطالعاتش بیشتر و محفوظاتش زیادتر باشد سخن آفرینی و سخن پردازی بهتر میکند و مخصوصاً بر سخنوری ارتجالی توانا تر است زیرا که ذخیره فراوان از افکار و معانی در خاطر داشتن مایه اصلی سخنوری است که سخنور اگر برای تهیه گفتار

مجال دارد و میتواند بمنابع و مأخذ خارجی مراجعه نماید محفوظاتش در همین امر باو یاری و کارش را آسان میکند و اگر مجال تهیه کم است یا هیچ نیست و باید با ترتیب مجال سخن بگوید بذخیره خاطر خود مراجعه مینماید و به اندک زمانی معانی لازم را از مد نظر گذرانیده و با کمال تسلط محفوظات خود را از افکار و حجتها و امثال و حکایات و اشعار و آیات و اخبار و هر نوع لوازم سخن آفرینی و سخن پردازي بکار می‌اندازد و مقصود را حاصل میکند و نباید چنین پنداشت که آنکس که ارتجالاً سخنوری میکند بی‌رویه و فکر نکرده سخن می‌گوید.

سخنی که بی‌رویه گفته شود ممکن نیست پسندیده آید و سخنوری ارتجالی آنگاه درست خوش می‌آید که سخنور در همه موضوعات سخنوری خود از پیش مطالعه کامل کرده و ذخیره خاطرش را از معانی و محفوظات لازم انباشته باشد و اگر چنین باشد بهترین و مؤثرترین اقسام سخنوری البته سخنوری ارتجالی است. پس سخنور باید حافظه سرشار داشته باشد و حافظه را بوزش قوت هم میتوان داد که از کودکی و جوانی همواره بحفظ کردن اشعار و عبارات فصیح و هر نوع مطلب حفظ کردنی پردازند و هر چه بیشتر حفظ کنند حافظه قویتر میشود. از چیزهایی که بحافظه بسیار مدد میکند دقت کردن و توجه خاطر را معطوف داشتن است بموضوعی که میخواهند بخاطر بسپارند. کسی که در مطلب تأمل و مطالعه و دقت نکند و حواس خویش را بر آن جمع نسازد نمیتواند بخاطر نگهدارد.

گفتاری را که سخنور از پیش آماده کرده و بحافظه می‌سپارد برای اینکه بخوبی و آسانی از بر کند باید با مطالعه و تأمل و رویت کامل تهیه کرده باشد. پس اگر آنرا نوشته است باید اول یک یا چند بار از آغاز تا انجام بخواند. آنگاه تدریجاً و قطعه قطعه حفظ کند و در این موقع حافظه را خسته نباید کرد و آرام باید پیش رفت و اگر نوشته و فقط در ذهن تهیه کرده است بهترین راه برای اینکه بخاطر سپرده شود اینست که به افکار و معانی رشته پیوستگی طبیعی منطقی بدهد که هر گاه افکار بدرستی بهم پیوسته بوده و مشوش نباشد. هر معنی که گفته شود معنایی را که باید بدنیال بیاید بخودی خود بیاد می‌آورد و بخاطر سپردنش دشوار نخواهد بود.

کسانی که حافظه سرشار ندارند برای یاد آوردن مطلب علامت‌ها و نشانیها و مذاکرها اختیار میکنند و تدابیر بکار می‌برند و در این خصوص در کس شیوه‌ای مناسب حال خود دارد و آن شیوه بتجربه بدست می‌آید که چه قسم مذاکرها برای هر کس مفید

و موثر است و از جمله وسایلی که بحافظه مدد میکند یادداشت کتبی برداشتن از اصول مطالب است که در ضمن سخن‌سرایی گاهگاه بآن مراجعه نمایند بشرط آنکه رشته سخن پاره نشود و سخن‌سرایی از حال طبیعی بیرون نرود. کسانی که گفتار را نوشته حفظ میکنند و از بر میسر آیند نیز باید متوجه باشند که سخن‌سرایی ایشان مانند کتاب خواندن نباشد که از تأثیر سخن بسیار می‌کاهد. باید سخن‌چنان سرآئیده شود که مانند صحبت کردن باشد و طبیعی بنظر آید.

صوت و لحن و حرکات و سکنتات - غرض از سخنوری تأثیر و تصرف در نفوس است و در این امر هم لحن و چگونگی صوت سخن‌سرا ملخیت تام دارد، هم حرکات و اشارات او و گاه میشود که یک نگاه مخصوص یا یک فریاد از صد کلمه سخن بیشتر معنی دارد و تأثیر میبخشد و نباید غافل شد که نگاه و حرکات و اشارات و لحن و آواز اموری هستند که دلالتشان بر معانی طبیعی است و همه کس درمی‌یابد و حال آنکه دلالت الفاظ وضعی است.

همچنانکه صوت همه کس با آوازه خوانی سازگار نیست صوت همه اشخاص برای سخن‌سرایی نیز یکسان مساعدت ندارد. بعضی صوتشان گرم و بگوش خوش‌آیند است و بعضی نیست یعنی خشک یا زیاد نازک یا زیاد درشت است ولیکن این فقره امری است طبیعی و چندان اختیاری نیست. مشق کردن تأیک اندازه مفید است اما صوتی را که بکلی نامساعد است نمیتوان بتدابیر مساعد نمود و ما اینجا فقط به اموری می‌پردازیم که در اختیار سخن‌سرا باشد.

و نیز باید متوجه بود که در نزد ما ایرانیها چون سخنوری برای جمعیت چندان مورد نداشته است بآداب و لوازم آن آشنا نیستیم از جمله اینکه اهمیت حرکات و اشارات تن و سر و دست و چشم و ابرو را در سخن‌سرایی نمیدانیم و اگر گاهگاه برای ما سخن‌سرایی پیش بیاید همچنانکه ایستاده یا نشسته‌ایم غالباً بیحرکت سخن می‌گوییم و اشاراتی نمیکنیم یا حرکات بیفایده بخود میدهیم و از تأثیر بزرگی که حرکات و اشارات در سخنوری دارد باز میمانیم و حال آنکه ما دیگر که سخنوری میان ایشان رواج داشته و از اینکار نتایج بزرگ گرفته‌اند چه در قلبیه و چه در عصر حاضر پس نکات را بخوبی متوجه بوده و هستند و هر کس در اوقاتی که مشق سخنوری میکند دقیق راجع بچگونگی لحن و صوت و حرکات اعضای بدن را می‌آموزد و مضاعف میکند و در خود بموقع تجربه و آزمایش میگذارد تا آنجا که آئینه در برابر گذاشته حرکات

خوبش را معاینه می‌بیند و معایبش را اصلاح میکند یا در این خصوص از استادان فن و دوستان خاص یاری می‌جوید و ماهم هر وقت برآستی بخواهیم سخنوری بیاموزیم باید چنین کنیم. جز اینکه سخن و آهنگ و حرکات و اشارات هر قومی با اقوام دیگر تفاوت دارد. حرکتی که در میان اروپائیان علامت انکار است در میان ما نشانه تعجب یا آزرده‌گی است و همچنین است حرکات دیگر و بسا حرکات است که در میان یک قوم بقاعده است و در میان قوم دیگر رکیک است و دلالت بر امور قبیح میکند و این نکته را باید در نظر داشت و در این فصل ماجز اینکه کلیات مطالب را خاطر نشان کنیم کاری نمیتوانیم کرد و کسانیکه میخواهند جداً سخنور شوند باید زحماتی را که دیگران کشیده‌اند و میکشند بر خود هموار سازند.

آهنگ و آواز - سخن را باید چنان سرایند که اولاً معنی آن بخوبی دریافته شود. ثانیاً در نفس شنونده تأثیر کند. شرط اول برای حصول این مقصود اینست که بلندی و پستی صوت سخنرا مناسب مقام باشد و کسی که برای جمعیت سخن میگوید باید بکوشد تا صوتش بگوش همه شنوندگان برسد که باسانی بشنوند و گرنه زود ملول میشوند. اما برای این منظور بصوت زحمت و تکلف نباید داد. فریاد نباید کرد. سینه و گلوی گوینده و گوش شنونده نباید خسته شود و آزار ببیند. باید میزان قوت صوت را چنان گرفت که گوینده بر سخن مسلط باشد. البته مقتضای جمعیت کم و زیاد و فضای کوچک و بزرگ هم در قوت صوت مختلف است و باید رعایت نمود. غالباً در آمد سخنرا باید با آوازی اندک آهسته آغاز کرد و تدریجاً آهنگ را بالا برد و البته آنجا که موقع شورانگیزی است باید آواز باندازه لزوم رسا و پر حرارت باشد اما نه بحد افراط. در هر حال سخنرا باید اختیار را از دست ندهد و بمقتضای حال نگاه کند.

دیگر از اموری که برای مفهوم بودن سخن باید در نظر داشت تلفظ صحیح است. سخن سرائی که لهجه و لایتنی یا تلفظ عامیانه داشته باشد سخنش پسندیده نمی‌شود و تأثیری که باید نمیکند.

دیگر اینکه سخنرا نباید خائید و شمرده باید گفت، هر حرف و هر حرکتی را بدستی و در مدتی که مناسب آنست باید ادا کرد و از عیبی که بعضی اشخاص و اهل بعضی از ولایات دارند که بعضی از حروف یا حرکات را ساقط یا سرعت ادا میکنند باید دوری جست ولیکن ادای سخن یکسره کتابی هم نباید بشود که بتصنع

و تکلف نزدیک بنماید . باید طبیعی سخن گفت و در اینجا هم ذوق سلیم حاکم است . تنیدی و آرامی سخنسرایی نیز کمال اهمیت را دارد . نه چندان آرام و با تانی باید گفت که حوصله شنوندگان سررود و سخن خنک و بی مزه شود و نه چنان تند باید رفت که شنوندگان مجال نیابند در سخن تأمل نمایند و بتکات و دقایق آن برخورند . سخنسرایی سرراست و پیوسته پسندیده نیست و تأثیر خوش نمیکند بلکه درست مفهوم نمیشود . باید در جاهای مناسب ایستاد و بموقع نفس کشید و وقفه داد چنانکه جمله ها هم از میان پاره نشود هم بقاعده از یکدیگر جدا باشد . در بعضی موارد مخصوصاً باید در گفتار اندکی ایستاد تا مطلبی که گفته شده درست محل توجه شود و شنوندگان بدان برخورند . گاهی هم وقفه برای جلب توجه بمطلبی است که بعد گفته خواهد شد ولیکن در این کار افراط نباید کرد . مایه ملامت میشود . تنیدی و کندی سخن گوئی هم یکس نواخت نباید باشد . بعضی اوقات مقتضی آنست که در سخن سرایی سرعت کنند و گاهی مناسب است که آرام بروند .

کلمات و عبارات را هم یک نواخت نباید گفت در هر کلمه بعضی حرکات و در هر جمله بعضی کلمات تکیه و قوت مخصوص باید بصوت داد مثلاً در این جمله کوتاه که « بشما نامه نوشتم » اگر قوت صوت را بکلمه « شما » بدهید معنی تفاوت میکند تا اینکه بکلمه « نامه » تکیه کنید و اگر بکلمه « نوشتم » قوت بدهید معنی دیگر دارد . هر مطلبی را با آهنگ و لحن مخصوص باید ادا کرد . آهنگ غضب غیر از رأفت است و موقعی که جنگ و نزاع میکنید آهنگ آواز مانند موقعی نیست که مهربانی و تلافی میفرمائید و همچنین آهنگ التماس و درخواست غیر از آهنگ تحکم و تشدد است و اقتضای تعجب یا تأسف یا اقتضای شادمانی و مسرت تفاوت دارد . همچنین تعزیت و تسلیت آهنگی دارد و موعظه و نصیحت یا سرزنش و ملامت آهنگ دیگر . گفتگوی جدی لحن خاص میخواهد و ظرافت لحنی مخصوص . گاهی صوت را باید نازک کرد و وقتی درشت باید گفت و همه این احوال مختلف را با مضامین و توجه بسختگوئی استادان سخنوری باید دریافت و قاعده کلی اینست که سختگوئی باید طبیعی باشد و نمایش مصاحبه داشته باشد .

حرکات و اشارات - بدن بکلی بیحرکت نباید باشد . اما از حرکت جلف و سبک و افراط در حرکات هم باید پرهیز کرد . اگر سخنور ایستاده سخن میگوید قنات باید عموماً راست باشد ولیکن گاهی لازم میشود که گوینده برای جلب توجه

شنوندگان بسوی ایشان خم شود. اما پرکج و راست شدن و پیچ و خم خوردن بد صفت سخنوری اگر جاداشته باشد گاهی چپ و راست یا پیش و پس رفتن عیب ندارد اما آرام و کم نه‌چندان که غرور و خودپسندی گوینده یابی اعتنائی بشنوندگان از آن برآید یا توجه شنوندگان را از سخن بسوی حرکات معطوف سازد. سر را باید بحال طبیعی نگاهداشت. اگر پر بزیر افتاده باشد سرافکنندگی است، پربعقب رفته باشد خودپسندی و بیشرمی است. کج باشد افسردگی است، پراست و بیحرکت باشد خشک و بی‌مزه و بی‌عاطفه است. حرکات دست را باید مراقب بود. اگر بحد اعتدال و موافق مقتضای حال باشد بسیار پسندیده و باحسن اثر است و عکس آن نیز بسیار نامطلوب است. بشره و قیافه هم باید مناسب سخن باشد. چشم و ابرو و لب و دهن حرکات بی‌قاعده نباید بکند. افسردگی و شادی و خشم و مهربانی و مانند آنها هر یک در بشره و نگاه نمایش خاص دارد. چشم همواره بیک سو دوخته نباید باشد. اما حرکات بی‌قاعده هم نباید بکند. یکی از استادان سخنوری قدیم گفته است چهره آئینه روح است و چشم مترجم اوست

کلیهٔ متانت و وقار را نباید از دست داد. عصبانیت و پزیشان نباید شد. خود را نباید باخت. اما آفت بزرگی سخنوری و سخنسرانی تصنع و تکلف است. طبیعی باید بود اما طبیعی بودن خود بس دشوار است و منتهای هنرمندی است. مقلد کسی نباید شد که بسیار رکیک است. از جلوه‌گری بر منبر و عطف یا خطابه باید دست برداشت. اقتناع شنوندگان را باید در نظر گرفت نه اعجاب ایشان را بالاخره هر قسم از اقسام سخن‌وری و همچنین هر بخش از بخشهای گفتار از جهت لحن و صوت و حرکات و اشارات مقتضائی دارد که باید متوجه بود و رعایت نمود و در خانه اگر کسی است همین اندازه

بسر است

سخنوری رومیان *

پس از اینکه استقلال ملت یونان از میان روم سخنوری آن قوم نزل کرد چنانکه علم و حکمت و ادب و صنعت ایسان نیز رونق و نشاط گذاشت . از سده دوم بیست از میلاد در مغرب زمین دوره رومسان گردید . آنان در آغاز قومی خشن و بی تربیت بودند و جز جنگ آوری و کسور گیری هنر دیگری نداشتند و از اینرو در طرف چندین قرن که از تاریخ آن مردم آگاهی داریم سخن از علم و ادب و حکمت و صنعت بمیان نمیآید تا وقتیکه در ضمن توسعه سلطه خود به یونان رسیدند و با مردم آن سرزمین آمیزش کردند و از معاشرت که که بعلم و ادب و متعاقباً دیگر تمدن آسایشند و چون آن قوم هم مانند یونانیان حکومت ملی داشتند و در امور مهم دولتی در مجامع ملت تصمیم میگرفتند البته سخنوری نیز میان ایسان نزودی رایج گردید .

یکی از نخستین سخنورانی از رومیان که نام برده میشود کاتن^۱ اول است که از مردمان ساسی ناسی روم است (نیمه اول ماه دوم بیست از میلاد و اوایل عهد اسکانیان ایران) و احوال سنگت او را در تاریخ روم نگاشته سده است . مردی خردمند و استوار و سخن منس و سخنور بیس نیز مانند خود و روس زندگانیست سردانه و بی آرایش و مستقیم بود . سران افکارش از اینجا است میآید که وقتی یونانیان برای اصلاح امور خود سه نفر فیلسوف و خطیب به روم فرستاده بودند . کاتن چون سخن ایسان را شنید به مسهریان گفت این حرب زیانان را نباید زود به دیارسان روانه کرد که هر چه بخواهند بزبان بازی از بیس سرگرد و حیوانان ما را همراه میسازند . از گفتارهای او و سخنوران دیگر که در سده دوم بیست از میلاد در روم بوده اند حزی ندستند و نخستین رومی که آثار او موجود است بزرگترین ایسان است که سیسرون^۲ (کیکرو) نام داشته است و او در سان رومسان نظیر دموستس است در یونان . در نیمه اول بیست از میلاد میریست و بخلاف کاتن علم و ادب یونانی معتقد بود و از آن اقتباس و استفاده می کرد و حکمت یونان را برویج می نمود ولیکن مانند دموستس ساده و بی سیرایه

* آئین سخنوری ، چاپ دوم ، ص ۲۲۶-۲۳۲

سخن نمیگفت و کلام خود را آرایش میداد و نکته‌سنجان گفته‌اند دموستنس هنگامی که سخن میگفت خود و سخنوری را فراموش میکرد و مستغرق بطلب و موضوع و احساسات و افکار میگردد و شنوندگان هم چنان مجذوب بیان او میشدند که شخص دموستنس و سخنوری را فراموش میکردند و همه حواس ایشان متوجه مطلب میشد و مجال نمی‌یافتند که بلفظ کلام توجه کنند، اما وقتی که سیسرون سخن میگفت اذهان متوجه حسن بیان او میگردد و او همواره در سخنوری قصد هنر نمائی داشت. بعلاوه بسیار خودپسند و خودستا بود با ایتهمه سیسرون یکی از نامی‌ترین سخنوران جهان و مخصوصاً در سخنوری قضائی بی‌همتا است ولیکن او نیز مانند دموستنس وقتی بدوران رسید که اوضاع روم درهم ریخته و دولتش دستخوش هواهای نفسانی جاه طلبان گردیده بود. سیسرون تاسیتوانست با کمال بی‌غرضی و دولت خواهی در حفظ مصالح کشور کوشید و محبوبیت یافت و قدردانیها دید. اما احوال رومیان دیگرگون شده بود و اشخاص دیگر مانند پمپه و قیصرمیان ایشان ظهور یافته بودند که بزور شمشیر کار از پیش میبردند. بنا بر این سیسرون از میدان سیاست کنار رفته بحکمت و ادب پرداخت و رساله‌ها در آن فنون نگاشت که معروف است و از آن جمله چند رساله است که در فن سخنوری نگاشته است. پس از کشته شدن قیصر سیسرون با انتونیوس^۱ که از پهلوانان معرکه روم شده بود مخالفت کرد و جان خود را بر سر این کشمکشها گذاشت و تفصیل این وقایع طولانی و از موضوع گفتگوی ما بیرون است.

یکی از نامی‌ترین گفتارهای سیسرون دفاعی است که از میلون^۲ کرده است و اجمال آن داستان اینست که میلون از رجال مهم روم دشمنی میان بزرگان همان کشور داشت کلودیوس^۳ نام. وقتی بیرون شهر روم این دونفر که هر یک جمعی همراه خود داشتند بیکدیگر برخوردند و نزاع در گرفت و کلودیوس بدست میلون کشته شد. یاران کلودیوس جنازه او را به روم آوردند و عامه را بر انگیزته فتنه‌ای بزرگ بر پا کردند و پمپه^۴ از سرداران نامی روم را که در تاریخ آن کشور معروف است در آن موقع بریاست کل برداشتند. او دادگاهی فوق‌العاده تشکیل داد و خود نیز در آنجا حاضر شد تا بدآوری فتنه را بنشانند. چندین نفر از هواخواهان کلودیوس بداد خواهی آمدند اما برای دفاع میلون کسی بجز سیسرون پای جرأت پیش نگذاشت و او نیز هنگام سخنرانی دست و پای خویش را گم کرد و چنانکه باید از عهده بر نیامد و میلون محکوم به تبعید گردید. اما خطاب به سیسرون از شاهکارهای قضائی بشمار است و میلون در حال تبعید پس از خواندن آن تأسف خورد که اگر سیسرون در پیشگاه داوران خود را گم نکرده بود یقیناً بن تبرئه میشد. هر چند آن گفتار متضمن پند و حکمتی نیست ولیکن از اوضاع سیاسی دولت روم و احوال و اخلاق رومیان در آن روزگار اطلاعات سودمند بدست میدهد و چون نمونه کامل از چگونگی سخنوری است و بخوبی مینماید که سخنور

در درآمد سعی حسان ناندادهان سویدگان را بخود متوجه و موافق نماید سپس چگونه ناند قتل واقعه را منع موکل خویش نگرداند و در هر دو سعی چه قسم ناید عواطف را بر مراد خود برانگیرد ، برحمتہ خطابه فارسی مناسب مسند و ما آنرا با حذف بعضی از روایند که مایه ملالت خوانندگان امروز است و اندک تصریحی که در مصاحب و سلاست زبان فارسی اقمیا دارد نقل میکنیم . اما برای اینکه نکات و دقایق این خطابه بخوبی دستگیر شود ناید بیاد داس که دولت روم آن زمان جمهوری بود و هر سال ملت روم چند رئیس برای دولت بجهت یکسال انتخاب میکرد که به اسمی مختلف خوانده مسندند . رؤسای مقدم را کسول^۱ و رؤسای درجه دوم را پرور^۲ میگفتند و در این خطابه هر جا رئیس مطلق نوشته ایم بقصود کسول است و پرور را رئیس دادرسی خوانده ایم چون وظیفه مهم او دادرسی بوده است .

کارهای اجتماعی رومیان و وضع قوانین و نصیبه در امور مهم دولتی در دو انحصار صورت میگرفت که یکی مجلس اعیان بود موسوم به سنا و دیگری مجلس عامه مستمل بر عموم ملت و نا وقتی که رجال دولت روم و همچنین عامه آن قوم زندگی ساده و اخلاقی اسوار دانستند کارها بخوبی بپسرفت میکرد و از همین رو بود که مردم روم بر سراسر ایصلا و بسیاری از کشورهای دیگر سیادت یافتند ولیکن ایصحال کم کم تر گسب و بسیار کسان سردستی و عوام فریبی و خدعه و دسیسه خود خود را بمقامات بلند میرسانیدند و اعراض و هوسهای پیرانند و مخصوصاً سردارانی که نكسورهای خارجی لشکر میکسندند و موخا مسکرتند قدرت و نفوذ تمام می یافتند چنانکه در مائه اول بیس از میلاد سه بر سردار بزرگ اقتدار کلی پیدا کردند و آنها در تاریخ مردان سه گانه^۳ معروفند . یکی از ایسان پمیه نام داس دیگری قیصر که سر انجام تنهائی بر دولت مسلط شد و نام او مسهور است و موسی کراسوس^۴ همان کسی است که به ایران لشکر کشید و در جنگ با یادسهاان اشکانی کشته شد .

سجھوری که موضوع نامت یعنی سیسرون از رجال آن دوره بوده و او بواسطه درسی و بیهن لرستی و مخصوصاً فصاحت و بلاغت مقامی عالی یافته و نه کسولی رسیده بود . در دوره رنات او یکمرتبه جو موسوم به کاتیلینا^۵ جمعی اویاس دور خود جمع کرد و لشکری فراهم ساخته میخواست بر سنا دولت روم را بزم نبرد و سنه خطرناکی بپیه کرده بود . سیسرون مصنف را در ناهب و در جلوگیری از سنه کاتیلینا اهتمام تمام نکار نرد و رومیان چون دانستند سیسرون چه خدمت بزرگی کرده او را بدر سنه خواندند و از او قدر دانی کردند . بعدی بعد کلودیوس که از مسندن بزرگ روم بود سیسرون را بمحل اعراض خود دانسته عملیات او را در قصه کاتیلینا حسب آویر نمود و اسباب جیبی کرد تا او را از روم تبعید کردند . سپس ملون که از مسندن روم بود وسطه انکیحبت که تبعید

۴ - Crassus

۳ - Triumvir

۲ - Praefur

۱ - Consul

۵ - Catilina

سیسرون خاتمه داده او را به روم برگردانیدند و چیزی نگذشت که نزاع کلودیوس و میلون روی داد و کلودیوس کشته شد. هواخواهان او غوغا کردند و جنازه او را به روم آوردند و جلو مجلس سنا سوزانیدند چون رومیان رسم داشتند که غالباً جنازه را، بجای دفن کردن بسوزانند. در اینموقع آتش بعمارت سنا افتاد و مقداری از آن سوخت. در موقعی که آتش بعمارت سنا رسیده بود یکی از طرفداران کلودیوس برای تهییج عامه نطق میکرد. در اینحال آتش بمحل خطابه رسید و نزدیک بود او را بسوزاند. آن شخص را سیسرون در خطابه خود سخت‌تر آتش گرفته میخواند. دوستان میلون هم بیکار نشستند. در مقابل غوغای طرفداران کلودیوس هیاهو کردند و در مجلس سنا در این باب مذاکرات بعمل آمد. سرانجام بناشد میلون را محاکمه در آورند و چون شهر منقلب شده بود اعضاء مجلس سنا پمپه را پریاست مطلق برگزیدند و اختیارات تامه باو دادند و او لشکریان فراهم کرده دادگاه فوق‌العاده برای رسیدگی به این کار معین نمود. از این مطلب گذشته باید متوجه بود که سیسرون که در آنموقع سمت وکیل مدافع میلون را قبول کرد از رجال معتبر و محترم بوده و خدمات نمایان بملت و دولت روم کرده بود و با کلودیوس دشمنی و با میلون دوستی داشت. چون میلون سبب شده بود که سیسرون از تبعید برگردد بنا بر این گذشته از اینکه کلودیوس مردی شقی و فتنه جو بود و میلون نسبت به او از مردان صالح بشمار می رفت سیسرون در دفاع از میلون حق دوستی را نیز منظور نمود و این داوری امری عادی نبوده و قضیه هم فوق‌العاده جنبه سیاسی داشته است. باقی مطالب از خطابه مفهوم میشود و حاجت بتوضیح ندارد.

گفتار سیسرون در دفاع از میلون*

داوران، شرمسارم از اینکه چون برای دفاع یکی از دلیرترین مردم لب می‌گشایم چنانکه باید قوت قلب نمی‌تمایم و در حالی که میلون از آسیب خود پاک نداشته حفظ میهن را پیشنهاد خود ساخت از من شایسته نبود که بر این کرسی سخنوری کمتر از او دلیری نشان دهم اما اقرار می‌کنم که این دستگاه تازه و این دادگاه فوق‌العاده چشم مرا می‌ترساند و چون بهر سو نگاه می‌اندازم نه شیوه دیرینه سخنرانی را می‌بینم و نه ترتیبات عادی محاکمه را می‌نگرم. پیرامون محوطه‌ای که شما جلوس کرده‌اید گروه تماشاگران را مانند سابق نمی‌بینم و جمعیت کسانی را که همیشه برای شنیدن سخن ما گرد می‌آمدند نمی‌یابم. لشکریانی که بر رواق معابد ما گماشته‌اند هر چند برای جلوگیری از تجاوز کارانست مایه آسایش سخنور نیست و در این میدان و این دادگاه وجودشان بآنکه مفید و لازم است همواره موجب نگرانی است.

اما اگر گمان می‌بردیم که این دستگاه برای مخالفت با میلون فراهم آمده است من هم تابع مقتضای وقت می‌شدم و در مقابل قوت و زور سعی سخنور را باطل می‌انگاشتم ولیکن آنچه مایه اطمینان من میشود و دلیرم می‌سازد نیات دادگرا نه و خسر دهنده‌اند مردی مانند پمپه است که شخص متهم را از چنگ لشکریان رها نکرده بدست دادوران سپرد و از راه حزم روانداند است که قدرت دولت پشیمان قهر عامیانه مشت‌نادر شود. از این رو میتوان مطمئن بود که این انبوه لشکر و برق نیزه و شمشیر نشانه دشمنی نیست بلکه برای محافظت و حمایت ماست. اگر نگرانی را از مادور نمی‌سازد ما را بدلیری نزدیک میکند. شخص مرا محفوظ میدارد و جمعیت را ساکت مینماید و اما گمانیکه برای شنیدن سخن ما آمده‌اند می‌بینم گروهی از بهترین همشهریانند که با ما می‌مانند و از همه

سوچشم باین داوری دارند و یکسره دربارهٔ میلون نیایش میکنند و هر یک میگویند حکمی که از این دادگاه بیرون آید سرنوشت ما و فرزندانش میهن و دارائی ما را باز مینماید .

اما یکدسته مخالف و دشمن نیز داریم و آنها کسانی هستند که تهور کلودیوس ایشان را بوسیلهٔ چپاول و آتش سوزی و همه نوع آفتها که بملت وارد آورده‌اند متنعم ساخته است و همین کسان بودند که دیروز پس از شنیدن گفتاری فتنه‌انگیز جسورانه فریاد برآورده بشما فرمان میدادند که چه حکم باید صادر نمائید و این هیاهو که هنوز هم شاید از تهدید دست برنداشته است برای شما عبرتی بسزا است و بیاد می‌آورد که آزاد مردی که به پیشگاه داوری شما آمده است همواره هنگام مخاطراتی که به شما روی می‌آورد در برابر فریادهای سفاهت آمیز مثنی دیوانگان ایستادگی میکرد و شما را آگاه می‌سازد که چنین مردی را باید نگاهداری کنید . پس ای دادوران خود را استوار سازید و هیچگونه بیم و باک بخویش راه مدهید چه امروز روزی است که شما پناهگاه فضیلت و بزرگواری و خدمتگزاری واقع شده‌اید و هیچ زمان چنین نجسته‌هنگامی برای بزرگان قوم پیش نیامده است که بصدور یک حکم عادلانهٔ تاریخی حجتی رسمانه برار جمنند شناختن نیکوکاران تمام کنند و بمهر برسانند . آری امروز روزی است که آشکار خواهد شد که مایعنی دوستان و پیروان پابرجای احکام شما محکوم به رنج و محنت ابدی هستیم یا پس از کشیدن مشقت‌های بسیار از دست جماعت اشرار سرانجام از دادگری و توانائی و خردمندی شما بنعمت آسایش خواهیم رسید . زیرا ای دادوران چه محنت و مشقتی است بالاتر از اینکه شخص بامید پاداش‌های بلند بخدمتگزاری ملت پردازد و کارش باینجا رسد که بیم شکنجه و عذاب داشته باشد ؟ در چند من اقرار میکنم که چون همیشه میلون را برای دستیاری نیکان بابدان درستیزه میدیدم همواره نگران بودم که در انجمن‌های ملی که مانند دریا متلاطم است عاقبت موجهای طوفان غوغای عامه بر سر او بریزد اما هیچگاه باور نداشتم که دشمنان او این اندازه جسارت داشته باشند که هنگام داوری در فرخنده دادگاهی که از مانند شما خردمندان پاکدامن تشکیل شده بیایند و نه تنها قصد جان او کنند بلکه نام او را نیز تنگین سازند .

اما پیش از اینکه ثابت کنم که در این واقعه تعرض از جانب کلودیوس بود و میاون برای دفاع دست درآورده بود سخن از خدمتگزاری و فضایل میلون به میان

نخواهم آورد و سوابق او را عذرخواه این عمل قرار نخواهم داد و نخواهم گفت که مرگت کلودیوس نعمتی بوده که از دلاوری میلون و اقبال این ملت برای ما دست داده است. پس از آنکه دسیسه و خیانتکاری کلودیوس را مانند آفتاب برای شما روشن ساختم آنگاه دست بدامن نازکدلی شما زده خواهم گفت که اکنون که همه زبانها به میلون وارد آمده اجازه بدهید که لااقل حق دفاع از جان برای او شناخته و تصدیق شود که در مقابل حربه مردم کشان خونریز بر او روا بود که مقاومت و مبارزه نماید. پیش از آنکه باصل مطلب برسیم باید بعضی شبهات را که دشمنان ما القا و گوشها را از آن پر میکنند مرتفع سازم و چون آن شبهات مرتفع شد مطلب ساده و روشن میشود. از جمله یکی این است که میگویند کسی که خود بمردم کشی اقرار کرده باید کشته شود. این سخن مغلطه عجیبی است و عجیبتر آنکه این مغلطه را در شهر روم می‌کنند که اینهمه قضایا در آنجا برخلاف این مدعا واقع شده است. (در اینجا شواهد چند از تاریخ روم ذکر میکند آنگاه میگوید) پس این بند قانون چه معنی دارد که « شب دزد را خواه مسلح باشد خواه بی سلاح و روز دزد مسلح را کشتن رواست » و چون مواردی هست که قانون بصراحت استعمال حربه را روا داشته است چگونه مردم کشی را مطلقاً میتوان ناسزا دانست؟ آری مواردی هست که انسان حق کشتن همزوع خود را دارد بلکه بآن مکلف است و آن موردی است که برای دفع متعدی مجبور بتعدی میشود و اگر کسی بگوید کشتن دزد و قاتل روانیست میگویم پس چرا بزرگان هنگام حرکت مردمان مسلح همراه دارند؟ ای دادوران قانونی است مقدس که نوشته نیست اما از هر قانونگذار و هر قانونی قدیمتر است. قانونی است فطری که هر ذیحسی بطبع درمییابد و حاجت به آموختن ندارد و آن اینست که شخص چون به دسیسه یا زور گرفتار تیغ کین یا آرز میشود و بخطر می‌افتد بهر وسیله حق دارد خود را از مهلکه برهاند چه در معرکه کارزار قانون ساکت است و هنگامی که شخص اگر درنگ کند بپیداد کشته میشود و بدادرسی دسترسی ندارد قانون او را از استعمال حربه منع نمیکند بلکه تصریح دارد بر اینکه دفاع جایز است و میگوید چون کسی کشته شود مسبب را باید جست و اگر دانسته شد که استعمال حربه برای حفظ جان بوده است نمیتوان نیت آدمکشی بمرتکب نسبت داد. پس ای دادوران این اصل را از نظر دور نداشته باشید که اگر کسی بخواهد مرا هلاک کند من حق دارم جان او را بستانم و چون این نکته را منظور بنارید مقصود ما حاصل و کار ما بکام

شبهه دیگر که بدخواهان ما القا میکنند این است که مجلس سنا تشخیص داده است که کشته شدن کلودیوس مایه اختلال سایش کشور است. اما این دروغ است و در مجلس سنا چندین بار این واقعه مباحثه شد و همه اعضا با میلون موافق بودند و حتی در موافقی که جمعیت بسیار بود چهار پنج رأی بیشتر دیده نشد که مشعر بر عدم موافقت باشد. بهترین دلیل این مدعا آنست که سخنور آتش گرفته^۱ همواره فریاد می کرد که قدرت سیسرون مانع پیشرفت حق است و هر چه او می خواهد سنا رأی می دهد و حال آنکه من قدرتی ندارم جز اینکه خدمات من بملت شاید در مشورتها اعتباری بسخن من داده و دلسوزی های من نیکان را بمن مهربان ساخته باشد و اگر قدرتی که بمن نسبت داده میشود همین است امیدوارم همیشه این قدرت پشتیبان اختیار و مایه ترس اشرار باشد و اما هیئت کنونی هر چند نمیگویم خلاف عدالت است ولیکن میگویم بحکم سنا منعقد نشده است و مجلس سنا از مرگ کلودیوس آن اندازه متأسف و متألم و هراسان نشده بود که با بودن قوانین و دادگاههای عادی که برای رسیدگی ب مردم کشی و تعدیات دیگر آماده است طریقه فرق العاده اختیار نماید. کلودیوس چون زنده بود و بشنیع ترین وجهی زنای محصنه مرتکب شده بود مجلس سنا درباره او حکم خاص نفرمود. در اینصورت آیا شگفت نخواهد بود که برای انتقام خون او دادگاه مخصوص تشکیل دهد؟ اگر مجلس سنا برای آتش زدن کاخ و مهاجمه بخانه لپیدوس^۲ بمناسبت کشته شدن کلودیوس آسایش عمومی را مختل دانسته باشد از آنست که در یک دولت قانونی هر قسم دست اندازی که نسبت ب مردم شود مختل آسایش عامه محسوب است اگر چه برای مقاومت در برابر حملات باشد که قانوناً جایز بلکه گاهی مفید و واجب است چنانکه پیش از اینها نظایر این انقلابات واقع شده که کشور را از مخاطره نجات داده است (در اینجا بعضی از آن وقایع را یادآوری مینماید). از اینرو من خود این اصل را مسلم دانستم که چون قتل بی شبهه واقع شده باید دید تعرض از کدام طرف و مختل آسایش عامه که بوده است و چون یقین است که تعرض واقع شده بلکه دستان و کمین گاه نیز ساخته بودند همین قدر عمل را ناشایسته خوانده در خراست کردم که محکمه مقصر را تشخیص دهد و اگر مدعی غوغاگر گداشته بود که مجلس سنا به اراده خود عمل کند امروز ما پیشگاه

۱ - در مقدمه این خطابه معنی این کلمه را توضیح کرده ایم.

۲ - Lepidus

مخصوص نمی‌آمدیم چه رأی سنا این بود که واقعه بیدرننگ بدادگاه عادی ارجاع شود. و نیز میگویند پمپه چون هیئت فوق‌العاده برای این امر تشکیل داده است حکم قضیه را معلوم نموده است. من میگویم آری پمپه تصدیق کرده است که در جاده اپیوس^۱ قتل واقع شده و کلودیوس کشته شده است اما پمپه حکم کرده است که رسیدگی شود.

اکنون ببینیم چه چیز باید رسیدگی شود. وقوع واقعه که مسلم بود مرتکب هم که اقرار داشت. پس معلوم میشود نظریه پمپه باین بوده که باید دانست مقصر کیست زیرا اگر هم او اقرار را مستلزم تقصیر می‌پنداشت رسیدگی مورد نمیداشت اختیار کیفر دادن یا بخشیدن با او بود و امروز کار به پیشگاه شما نمی‌آمد. پس بعقیده من تصمیم پمپه از روی سوء نظر به میلون نبوده بلکه آنرا دلیل میگیرم بر اینکه شما باید علت قتل را معلوم کنید تا بدانید که قاتل مقصر هست یا نیست. از این گذشته پمپه خود حاضر است و معلوم خواهد کرد که نیتش چه بوده است. (در اینجا کشته شدن دوتن از بزرگان رجال روم در روزوس^۲ و سپیون^۳ را یاد آوری میکند که با وجود کمال اهمیت آنها موجب نشد که محکمه فوق‌العاده برای رسیدگی تشکیل دهند. آنگاه میگوید) جهت چه بود؟ این بود که قتل مرد بزرگ و شخص گمنام از جهت مردم کشی و جنایت بودن تفاوتی ندارد و یکسان مشمول قانون است و کیفر آنها یکی است مگر آنکه مدعی شوند که چون پدری کشته شود نامی یا گمنامی بودنش در شدت و ضعف جنایت مداخلت دارد یا این ادعا را تصدیق کنیم که قتل کلودیوس چون در جاده‌ای روی داده که یکی از نیاکان او ساخته است فجیع‌تر از قتلی است که جای دیگر واقع شود^۴ یعنی سازنده جاده آنرا برای آسایش مردم نساخته بلکه برای آن ساخته است که اگر از فرزندان او کسی راهزن شود با سودگی بتواند جنایت خود را انجام دهد. چنانکه وقتی کلودیوس در همین جاده قاتل پاپیریوس^۵ شد چنین گفتگوها برنخاست. اکنون که او در همان جاده کشته شده چه غوغائی برپا میکنند برای اینکه

Seipion - ۳

Drusus - ۲

Appius - ۱

۴ - از خصایص رومیان این بود که در کشور پهناور خود راه ساری بسیار میکردند و در شهر روم بشهرهای دیگر راههای چند ساخته بودند که هر کدام به اسم سارنده‌اش نامیده میشد. راهی که سیرون در اینجا از آن نام میبرد بمباشرت اپیوس ساخته شده بود و او از نیاکان کلودیوس بوده

Papirius - ۵

است.

خون یک راهزن و پدربکش^۱ آنجا ریخته شده است. مگر نه چندی پیش یکی از بندگان کلودیوس را در معبد خنجر بدست گرفتند و اقرار نمود که مأمور کشتن پمپه بوده است و از آنروز پمپه میان مردم نیامد و محافظت خود را بجای اینکه از قانون و دادگاه بخواهد بدر و دیوار خانه خود واگذار نمود؟ در آنموقع چرا کسی مطالبه اقدام مخصوص و محکمه فوق العاده نمود؟ و حال آنکه قصد قتل کسی کرده بودند که سلامت تمام دولت بسته بوجود او بود. در موقعی که اگر او از میان میرفت روم ویرانه و دنیا منقلب میگرددید و اگر بگوئید جهت این بود که جنایت به انجام نرسیده بود خواهم گفت مگر قانون کیفر دادن نیات سوء را لازم نمیداند؟ مگر همین کلودیوس بارها قصد جان مرا نکرده بود و اگر بخت من و اقبال دولت روم مرا نگاهداری نمیکرد و کشته شده بودم آیا کسی احکام فوق العاده صادر مینمود؟ اما حضرات خواهند گفت تو دیوانه ای دروزوس و سیپیون و پمپه و سیرون کیستند که با کلودیوس می سنجی؟ کشتن یا قصد جان آنها چه اهمیت دارد؟ کلودیوس که مرده سراسر روم کشته شده است. همه باید بگریند. همه باید بنالند. پایتخت منقلب شود شهرها زیر و رو گردد و همه بیابانها تاقیامت سوگوار باشند!

اما ای داوران، حقیقت این است که حزم و بزرگواری پمپه او را بر آن داشت که اقدامات فوق العاده بکند بسبب اینکه کلودیوس دشمن او بود و دیلون دوست است و اگر پمپه هم در شادی مردم بر مرگ کلودیوس شرکت میکرد بغرض شخصی حمل میشد و انگهی اوسختی کرد با اعتماد اینکه شما داد خواهید نمود و بهمین جهت هیئت حاکمه را از بزرگان و دانشمندان درجه اول تشکیل داد و نباید این سخن را باور کنید که دوستان مرا از این هیئت خارج نموده است. چنان قائد بیغرضی چنین اندیشه ای بخود راه نمیدهد. بعلاوه همینکه مردمان عقیف انتخاب کرد دست خود را از غرض رانی نسبت بمن کوتاه نمود زیرا کسانی که بامن مهربانند منحصر نیستند به دوستانی که با ایشان آمیزش دارم و ناچار معدودند چون یک تن نمیتواند با گروهی فراوان از مردم هم نشین باشد ولیکن میان من و همه نیکان این کشور بواسطه اشتراک مساعی در خیر عامه مناسباتی هست و چون پمپه بهترین مردم این شهر را برای داوری برگزیده و این امر را تکلیف شرافتی خود دانسته است البته کسانی که انتخاب نموده

۱ - کلودیوس را پدربکش میخواند بملاحظه اینکه وقتی قصد کشتن پمپه را کرده بود و

چون پمپه رئیس ملت بوده قصد کشتن او در حکم پدربکشی بوده است.

همه بمن مهربانند اما ای دومیتیوس^۱ ترا که بالاخصتصاص بر سر این دآوری قرار داده مسلم است که نظر بدادگری و انصاف و بیطرفی تو داشته و دانسته است که قائد قوم باید بتواند در برابر سبکسری عامه و جسارت فتنه جویان ایستادگی نماید. پس دومیتیوس را برگزیده است که میداند اواز آغاز جوانی تاکنون هیچگاه از غوغای عامه باک نداشته و از راه منحرف نشده است.

اکنون وقت آنست که به اصل مطلب پردازیم. پس گوئیم چون اقرار مرتکب امری است عادی و تصمیمات مجلس سنا در این مورد چنان نبوده است که نسبت بما دلالت بر ناسازگاری داشته باشد و مؤسس این دادگاه هم با آنکه وقوع واقعه را محقق میدانست راه را برای تحقیق و بازرسی باز نمود و داورانی که انتخاب کرده و کسی که بر سر ایشان گماشته در امانت و درستی مسلم میباشند و یقین است که رسیدگی باید خردمندانه و بیطرفانه بعمل آید. تکلیفی که باقی میماند این است که مشخص گردد که از میلون و کلودیوس کدام یک مهاجم و کدام مدافع بوده اند و برای اینکه این مطلب روشن شود نقل واقعه کفایت میکند و بنا بر این خواهش من آنست که بسرگذشتی که حکایت میکنم توجه فرمائید.

کلودیوس با کمال بیصبری مشتاق بود که بر ریاست دادرسی منتخب شود برای اینکه بآن وسیله بتواند بخیانتکاری خود پردازد ولیکن انجمن این سال در کار تأخیر کرد چنانکه اگر منتخب میشد چند ماهی پیش بر سر اینکار نمیماند و چون اوماندند دیگران این مقام را نه برای شرافت بلکه از پی هوای نفس طالب بود میخواست یک سال تمام در آن مقام کامرانی کند. گذشته از اینکه پاولوس^۲ که با او همقدم میشد مردی درستکار است و مزاحم حال او میبود. بنا بر این ناگهان از داوطلبی خود دست برداشت و آنرا برای سال بعد گذاشت و این از روی بیغرضی نبود و خود آشکار می گفت میخواهم دوازده ماه ریاست کنم یعنی میخواست یکسال تمام بغارتگری مشغول باشد. اما در این نوبت نیز مشکلی در پیش داشت و آن همقطاری با میلون بود بنا بر این با رقیبان او هم دست شد بلکه آستین بالا زد که همه اسباب چینی ها را خود داره کند. قبایل را به روم میخواند. بهمه کار مداخله میکرد. هر عنصر شری را میآورد و هر چه او آب را بیشتر گل آلود مینمود بر قوت میلون می افزود تا بجائیکه آن زجو نمرود دانست که دلاوری که دشمن اوست البته منتخب خواهد شد. کراز گفتگو گذشت

وهلهله ملت را پی‌درپی دربارهٔ میلون مشاهده کرد بنابراین چادر را یکشاخ نمود و آشکارا پیمان کرد که حریف را از میان بردارد. پس مثنی بندگان وحشی بیابانی را که بخرابی بیشه‌های دولتی و یغماکردن اتروری^۱ گماشته بود به روم آورد و شما آن خونخواران را دیدید و علت مهاجمهٔ آنانرا دانستید چه کلودیوس نیت خودرا پنهان نمی‌کرد و بی‌ملاحظه در میان مجلس سنا و مجلس ملی میگفت اگر قبول عامه را از میلون نمیتوانیم برداریم جانش را میتوانیم بگیریم و نیز وقتی که قانونیوس^۲ از روی ساده دلی از او پرسید باوجود میلون هوس‌های خودرا چگونه خواهی راند؟ جواب داد تا سه چهار روز دیگر میلون تباه خواهد شد و کاتون که اینجا حاضر است خود این سخن را از قانونیوس شنیده است. مقارن اینحال میلون برای انجام یکی از وظایف خود مکلف شد به لانوویوم^۳ که مقر فرمانروائی او بود برود و این مسافرت را قانون ایجاب میکرد و ضرورت داشت و امری پنهانی نبود و کلودیوس این فقره را میدانست.

میلون بیستم ژانویه میبایست راه بیفتد. کلودیوس روز نوزدهم ناگهان براه اپیوس رفته بکمین او نشست و باید حرکت ناگهانی او را توجه کرد. با اینکه همانروز در روم مجلسی تشکیل میشد که برای عملیات کلودیوس سودمند بود و یقیناً اگر او نمیخواست از پیش تهیهٔ خیانتکاری خودرا ببیند و محل و اسباب کار خودرا تهیه کند آنروز از روم غیبت نمیکرد. و نیز تفاوت احوال میلون را با کلودیوس باید مورد توجه قرار داد. میلون همانروز در مجلس سنا حاضر شده غیبت روا نداشت. آنگاه بخانه آمده جامه و کفش خودرا تغییر داد. مدتی هم صبر کرد تا زوجه‌اش آماده شود، هنگامی براه افتاد که اگر کلودیوس به روم برگشتنی بود برگشته بود. چون بسر راه رسید کلودیوس سواره بی‌برگ و ساز باو برخورد درحالی که نه زوجه‌اش همراه بود نه امردانی که همیشه در سفر همراه میبرد و این خود امری فوق‌العاده است ولیکن میلون که اکنون با این آب و تاب او را مهاجم و قاتل میخوانند سوار ارابه میرفت جامعهٔ بزرگ فراخ برخوردار خود پوشیده همراه زوجه‌اش و گروهی از خدمتگزاران مرد و زن که بهیچ وجه مناسبتی با جنگ و کارزار ندارند. خلاصه ملاقاتشان در محلی که از املاک کلودیوس است وقت عصر واقع شد باینکه ناگهان از محل مرتفعی جمعی راهزنان مسلح بارابهٔ میلون حمله‌ور شدند و ارابه‌ران را کشتند. میلون از ارابه بیزیرجست و جامعهٔ فراخ را

۱ - Etrurie قسمتی از خاک ایتالیا بوده است. ۲ - Favonius ۳ - Lanuvium

از خود دور کرده دلیرانه بدفاع پرداخت، دسته دیگر از مردان شمشیر بدست پیش آمدند و کلودیوس شخصاً آنها را سرگردگی میکرد. بعضی پیرامون ارابه را گرفتند و برخی میلون را کشته انگاشته بجان خدمتگزاران که در دنبال میآمدند افتادند و بسیاری از ایشان را هلاک ساختند و بقیه که دیدند بارابه راه نمی یابند و کلودیوس را شنیدند که فریاد میکرد میلون کشته شد کاری را کردند که هر کس دیگر بود از بندگان خود همین انتظار میداشت ولیکن در اینکار نه حکمی از میلون داشتند و نه او را آگاه ساختند و این بدرستی همان است که واقع شده است. در این گیرودار مهاجم کشته شد نیرو بر نیرو غلبه کرد بلکه باید گفت دلاوری برجسارت چیره گشت. کلودیوس جان داد و جان دولت و شما بندگان خدا آسوده شد. بخت میلون بلند بود اما شما و دولت روم هم اقبال داشتید که او جان خود را خواست حفظ کند جان شمارا خرید. اگر این عمل بیداد بوده بفرمائید تا من ساکت شوم. اما گمانم این است که هر کس باشد اگر خردمند باشد عقل حکم میکند و اگر نادان باشد ضرورت ایجاب مینماید و اگر جماعت باشد قانون ملل روا میدارد و اگر حیوان هم باشد طبیعت فرمان میدهد که نمیتوانی آسیبی را که بتوروی نموده برای آسایش و زندگی و سلامت از خود بگردان و میلون را محکوم نمیتوان ساخت مگر اینکه مقرر شود و از این پس همه کس بدانند که چون گرفتار مهاجمه و اهزان شوی: یابه شمشیر آنان جان میدهی یا بحکم دادوران کشته میشوی و در هر حال از مردن چاره ای نیست و اگر چنین باشد صرفه میلون در این بود که به تیغ کین کلودیوس که بارها بروی او کشیده شده سر بنهد تا بجرم دفاع در مقابل مردم کشان بشمشیر دادوران هلاک نشود ولیکن یقین است که شما چنین عقیده ای ندارید و بنابراین سخن در این نیست که قتل واقع شده یا نشده بلکه مطلب این است که گناه بوده یا نبوده است و این رسیدگی نظایر بسیار داشته است. در اینکه از پیش دامی گسترده شده شکی نیست و مجلس سنا همین حکم را کرده است ولی باید دید دام را که گسترده است. مجلس سنا مهاجمه را نازوا دانسته اما مهاجمه را تشخیص نداده و پمپه از شما خواسته است که معلوم کنید مینون شحق دامت این کوزا بکند یا نداشت. عبارت دیگر مجرم را تشخیص کلمه تا اگر میلون تدام را گسترده است کیفر ببیند و اگر کلودیوس کرده است میلون را تبرئه فرمائید.

آمدیم بر سر اینکه از کجا میدانیم کلودیوس مهاجم بوده است. بگمان من در باره چنین نفس خبیث و جانور درنده اگر بنمائیم که او از مرگ میلون امیلواری

بسیار داشته و آنرا آرزو مند و ثمرات بزرگت از آن مترقب بوده مقصود حاصل است و بقول آنکس عمل می‌کنیم که گفت ببینید از این پیش‌آمد که صرفه می‌توانست ببرد . مرد نیک بهیچ طمع‌ی شرارت نمی‌کند اما شخص فاسد بکمترین نفعی از بدکردن خود داری ندارد . ملاحظه بفرمائید که کلودیوس از مردن میلون چه بهره‌ها در نظر داشت . چون داوطلب ریاست دادرسی بود وجود میلون را بر سر حکومت مزاحم جنایتکاری خود میدید پس چون اواز میان میرفت این خار از سر راه او برداشته میشد و بعلاوه اسباب چینی میکرد که کسانی بر سر حکومت بیایند که نسبت بهوس رانیهای او چشم پوشی کنند بلکه شریک شوند و چگونگی می‌توانستند از غارت گری‌های او جلو بگیرند در صورتی که او آنها را بریاست رسانیده بود ؟ از این گذشته چگونه می‌توانستند از عهده چنین نابکاری که انسان بشرارت خو کرده و جری شده برآیند ؟ ای دادوران مگر نمیدانید چه خبر است ؟ مگر از اوضاع روم آگاه نیستید و غوغائی که در این محوطه برپاست نمیشنوید و مسبوق نیستید که این آتش پاره چه احکام می‌خواست صادر کند و چه بلاها بر ما بیاورد ؟ بیا ای سکستوس^۱ ترا بخدا آن مجموعه احکام را که باهم تهیه کرده بودید و می‌گویند تو در میان معرکه از خانه کلودیوس شبانه در ربودی بیاور نشان بده که اگر روزگار باشما مساعدت میکرد و رئیس موافق دلخواه خود را بر سر کار می‌آوردید چه تهیه‌ها برای ما دیده بودید و چه دستورهای گرانبها باو میدادید ... ببینید سکستوس چه نگاه خشمناکی بمن می‌اندازد مانند همان نگاه که پیش از این مرا تهدید میکرد و خداوند مرا از آن محفوظ بدارد . تصور مکن ای سکستوس که من از تو دل‌تنگم . کلودیوس دشمن خونخواری بود اما تو پیش از آنکه من می‌توانستم چشم داشته باشم انتقام مرا از او گرفتی . تو نعش خون‌آلود کلودیوس را از خانه بدر آوردی و بمیدان کشیدی و برای آشوب کردن نگذاشتی تکالیفی که باید نسبت بمیت ادا کنند و احتراماتی که شایسته است بجای بیاورند و جسد او را نیم سوخته طعمه سگان کوچه ساختی . من نمیتوانم اینکار ترا تحسین کنم چون شنیع و بیدینی بود اما کیفری بود که بدست تو بدشمن من داده شد و از اینرو نمیتوانم از تو دل‌تنگ باشم .

باری ای دادوران ریاست کلودیوس مایه بیم و هراس بود و شما میدانستید که اگر باطن السحری برای آن نداشته باشید و تریاقی برای آن زهر نیاورید یعنی مرد توانای باعزمی در مقابل او نتراشید کار نخرابست . آن تریاق وجود میلون بود و ملت

روم همه باین عقیده بودند و برای محافظت شخص خود و مصون داشتن دولت از خطر همه برای انتخاب او رأی میدادند . اما برای میلون وجود کلودیوس اسباب سرافرازی بود که همواره از خیانت‌های او جلو بگیرد و خود را آبرو مند سازد . مرگ کلودیوس روم را از خطر میرهائید اما موقع را برای هنر نمائی و خدمتگزاری بملت از دست میلون میگرفت . پس کلودیوس اگر مشتاق نابود ساختن میلون بود میلون نمی توانست آرزو مند نیستی کلودیوس باشد و اگر بگوئید خشم و کین در میان بود و از راه دشمنی باینکار مبادرت نمود خواهیم گفت این احوال در کلودیوس بیشتر قوت داشت بلکه ادعا میکنم که میلون این احوال را نداشت . او اگر از کلودیوس بیزار بود همان بیزاری بود که ماهمه از راه میهن دوستی داریم . از این گذشته وجود کلودیوس برای میلون مایه شرافت و محبوبیت بود اما کلودیوس بر میلون خشم داشت چون اولاً او سبب برگشت من به روم شده بود . ثانیاً او را بلای جان خود و مانع نیات شرافت آمیز خویش میدید . ثالثاً میلون او را بدادگاه خوانده بود و تحت تعقیب او بود . پس بیندیشید که مثل کلودیوس کسی با چنین وهنی که دیده بود آیا میتواند آرام بنشیند و چه اندازه میبایست کینه ورزی داشته باشد و آیا از چنین شقاوت پیشه‌ای غیر از این حالتی میتوان انتظار داشت ؟ اکنون باید عادات و صفات کلودیوس و طبیعت و محالت میلون را سنجید .

(در اینجا سخنور وقایعی نقل میکند و شواهد و دلایلی میآورد بر اینکه طبع کلودیوس بر شرافت و خبثت بود و فطرت میلون بر خودداری و سلامت و بعلاوه آن هنگام که موقع منتخب شدن او بریاست بود مناسب نداشت که میلون دست خود را بخون آلوده و لکه دار سازد آنگاه میگوید :) و نیز توجه بفرمائید که کلودیوس موقع را چه درست بدست آورده بود . میدانست که در روز معین میلون میباید وظیفه مخصوصی را ادا کند و برای این مقصود باید به لاونوویوم برود . پس بر او پیشی گرفت در حالی که همانروز انجمنی از فتنه جویان که خود او فراهم آورده بود مشغول فساد بودند و یقیناً کلودیوس اگر قصد ارتکاب آن جنایت را نداشت از آن انجمن غایب نمی شد و آن غوغا را برای پیشرفت مقاصد خود مغتنم میشمرد ولیکن میلون به مسافرت مجبور بود چون قانون او را به ادای وظیفه مکلف ساخته بود کلودیوس بن مصطب را میدانست و هزار قسم وسیله برای آگاهی از آن داشت ولیکن میلون از حرکت کلو دیوس بیخبر بود . چون مقدمه و سابقه نداشت و از کج می توانست از این امر آگاه

شود؟ و شهود چند بر این گواهی داده‌اند که کلودیوس در آنروز بنا بود در آلب^۱ در مقرر تابستانی خود باشد و چون خبر مرگ کورس^۲ معمار را باو دادند به روم آمد. اکنون میگویند اگر بنا بود کلودیوس در آلب باشد و به روم آمدنش بواسطه مرگ کورس بوده است پس قصد مهاجمه به میلون رانداشته است. من میگویم چنین نیست و مرگ کورس بهانه بوده است چون کلودیوس روز پیش بر بالین کورس بود و دید که او در حال احتضار است و منهنم بودم و وصیت نامه کورس را باهم دیدیم و مهر کردیم در اینصورت چه جهت داشت که بفاصله چند ساعت که کورس درگذشت کلودیوس ناگهان در تاریکی شب بیاید و چرا از مسافرت شبانه پرهیز ننمود و تا صبح صبر نکرد که روز حرکت کند؟ میلون اگر قصد قتل کلودیوس را داشت همانشب را مختتم می‌شمرد و در تاریکی در جایی که همه کس میدانند که دزدگاه است پنهانی میرفت و مقصود خود را انجام میداد و مطلب لوٹ میشد و خون گردنگیر او نمیگردید و همه کس تصدیق میکرد کلودیوس گرفتار دزدان گردیده است و یامی گفتند آنهمه بیچارگان که گرفتار تعدیات کلودیوس بوده و او اموال ایشان را برده بود یا بسیاری دیگر که در معرض همین بدبختی بودند از او انتقام کشیده‌اند. از این گذشته آنروز کلودیوس که از اریسیا^۳ میآمد بخانه خود در آلب توقف کرد. اگر میلون از حرکت او آگاه بود بر فرض که میدانست او به روم میآید یقین میدانست که در آلب توقفی خواهد کرد پس چرا آنجا بر او مهاجمه نکرد و شبانه کار خود را ساخت.

پس ای دادوران بگمان من همه اوضاع و احوال گواه بی‌گناهی میلون است. نفع میلون در زنده بودن کلودیوس بوده. آرزوهای کلودیوس جز بمرگ میلون بر آورده نمیشد. کلودیوس غیظ و غضب سخت نسبت به میلون داشت. میلون جهتی نداشت که نسبت باو غضبناک باشد. خلق و خوی کلودیوس همواره بر شرارت و تعرض بود. میلون جز دفاع کاری نمی‌کرد. کلودیوس موقع مرگ میلون را معین کرده و آشکار گفته بود. از میلون هرگز چنین چیزی شنیده نشده بود. موقع حرکت میلون بر کلودیوس معلوم بود ولی میلون از موقع حرکت کلودیوس خبر نداشت. مسافرت میلون ضروری بود. حرکت کلودیوس هیچ دلیلی نداشت. میلون گفته بود چه روز از روم راه خواهم افتاد. کلودیوس موقع ورود خود را به روم پنهان داشته بود. میلون در قصد و نیت خود تغییری نداده بود. کلودیوس بیهانه‌های بی‌معنی قصد خود را

تبدیل نمود. میلون اگر نیت بدداشت میبایست شبانه نزدیک روم بکمین کلودیوس بنشیند و ننشست. کلودیوس اگر هم از میلون ترس نداشت میبایست در هر حال از مسافرت شبانه احتراز کند و نکرد. از طرف دیگر، ای داد و ران، بیاد بیاورید که این نزاع در جلو ملک کلودیوس واقع شده که او آنجا مشغول بنائی بود و جمعی از کارگران پرقوه آنجا کار میکردند و کلودیوس میتواندست ایشان را بیاری بخواهد.

در چنین جائی که مشرف بردشت است میلون چگونه دلیری میکرد که به دشمن حمله کند و حال آنکه محل از هر جهت برای کلودیوس مساعد بود و مطلب روشن است و نیز چگونگی واقعه حقیقت را آشکار میکند. میلون در ارایه نشسته و جامه فرسخ بر خود پیچیده و زوجه اش در کنار او جای گرفته میرفت و اینها همه عایق و اسباب اشکال کار است. از آن طرف کلودیوس بيموقع و بیجهت و ناگهان شبانه حرکت می کند و هیچ علتی برای این حرکت نیست جز اینکه میداند که میلون می آید و این محل برای انجام مقصود مناسب است. همین کلودیوس که همیشه با زن سفر میرود در این موقع تنهاست باینکه هیچوقت بی ارایه حرکت نمیکند و در آهنگام زبده سوار است. برخلاف عادت از امر دادن و روسپیان که همیشه همراه دارد کسی همراه او نیست مگر مردانی که برای کارزار آماده اند در حالی که میلون اتفاقاً در آن سفر برای تشریفاتی که میبایست انجام دهد مطربان و جمعی از خدمتگاران زنانه همراه دارد

ممکن است بگویند باینهمه چرا کلودیوس مغلوب شد؟ جواب میگوییم از آنجا که نبایست همه وقت مسافر بدست راهزنان کشته شود و گاهی کارها معکوس میگردد و حقیقت این است که کلودیوس در واقع زنی بود که بمردان حمله ور شده بود. بعلاوه میلون هم عموماً از خود غفلت نمیکرد و میدانست که کلودیوس تشنه خون اوست و از احتیاط خودداری نداشت و وسایل دفاع را از خود دور نمیساخت و نیز قضا و قدر هم در کار است و بسا میشود که در هنگام کارزار بخت بر میگردد و آنکه غالب بود از دست مغلوب زخم میخورد. خاصه اینکه کلودیوس شکه خواره و باده نوش و مست غرور گمان میکرد کسان میلون را پراکنده ساخته است و نمیدانست که خود را در میان دودسته انداخته و آنها که دنبال می آمدند مولای خود را کشته پنداشته بکینم خواهی او حمله میبرند و خون مولای خود را که ریخته میدانستند بخون قاتل او میشوند. خواهند گفت « پس چرا میلون آن بندگان را آزاد ساخت؟ هر آینه جز این

نبود که میترسید آنها بزیر شکنجه درآیند و بشرکت در قتل کلودیوس اقرار کنند . «
 اما من میگویم بشکنجه و استنطاق چه حاجت است ؟ اگر مقصود کشف قضیه و مرتکب
 است میلون خود اقرار دارد . اگر برای این است که معلوم شود حق بود یا نبود این
 فقره از شکنجه و استنطاق دانسته نمیشود . میپرسند برای چه بندگان خود را آزاد نمود ؟
 جواب میدهم در پاداش خدمتی که بمولای خود کرده بودند آزاد کردن هم کافی
 نبود و بقول کاتن آنمرد ارجمند که در مجمع پرهیاهو سخن گفت هر چه بآنان پاداش
 میدادند بجای بود . بندگان که این اندازه جانفشان و جوانمرد و باوفا باشند که جان
 مولای خود را بخرند و نگذارند دشمن کام شود درباره آنها چه باید کرد ؟ آیا آزاد
 کردن کمترین مزد آنها نبود ؟ خوشا بحال میلون که در میان همه بدبختی ها لااقل
 توانست این تکلیف را نسبت ببندگان دلسوز خویش ادا نماید .

میگویند بندگان که با استنطاق درآمدند گناه را بگردن میلون دانستند . میدانید
 کدام بندگان ؟ بندگان کلودیوس بودند که برادرش از خانه خود آورد و به استنطاق
 کشید . عجب شاهد های عادل . در حقیقت میتوان مطمئن بود که این شهود با آزادی
 و موافق حقیقت گواهی داده اند . کسیکه با و میتوان گفت اگر چنین گفتی بسه پایه ات
 می بندم و اگر چنان بگوئی آزادت میکنم البته شهادتش پذیرفته است . لااقل اگر
 همین بندگان را هم از یکدیگر جدا کرده و جایی نگاهداشته بودند که کسی با آنها
 گفتگوئی نکند و بلافاصله پس از واقعه استنطاق کرده بودند شاید ممکن میشد که
 حقیقتی از آنها بدست آید . اما آنان زیاده از سه ماه در اختیار مدعی ما بودند و خود
 او آنها را با استنطاق کشیده است . در این صورت پیدا است که این گواهی چه حال دارد .
 با همه این دلایل واضح و قرائن و امارات روشن اگر باز حقیقت بر شما معلوم
 نگردید و از بی گناهی و پاکی میلون مطمئن نشده اید بیاد بیاورید که او با کمال آزادی و
 اطمینان از بی تقصیری خود بی تشویش و پریشانی با سایش خاطر فوراً به روم آمده
 بمیدان وارد شد . در حالی که سنا آتش گرفته بود و چه قوت قلبی نشان داد و چه -
 سخنها گفت و چگونه از ملت و سنا تمکین کرد بلکه بی حربه و سلاح تسلیم لشکریان
 شد و خود را در تحت اختیار رئیس کل که مجلس سنا برای دولت معین کرده بود
 گذاشت . آیا اگر از خود مطمئن نبود باین آسانی تسلیم میشد خاصه هنگامیکه پمپه را
 متوجه همه گفتگوها و نگران و گرفتار سوءظن میدید ؟ ای دادوران حقیقت این قسم
 تأثیر دو طرفی میکند ؟ آنکه بیگناه است بیترس پیش میآید و گناهکار را منظره عذاب

و کینفر فرا میگیرد و از همین رو بود که در مجلس سنا همه میلون را ذیحق دانستند و چگونگی واقعه را در نظر گرفتند و آرامی خاطر و استوار بودن مدافعه او را مشاهده کردند. البته بیاد دارید که چون کلودیوس کشته شد دشمنان میلون و بی خیران چه تصورات کردند و چه افسانه‌ها ساختند. بیقین میگفتند به روم نخواهد آمد و حال که کلودیوس را در حین خشم و بیخودی کشته و کینه خویش را کشیده و دشمن را بسزا رسانیده البته باسانی از میهن دست می‌کشد و میرود و نمیدانستند او اگر دشمن شخصی را از میان برداشته دولت را هم از خطر رها نیده است. خود را بمعرض هلاک آورده اما ملت را نجات داده است. پس البته تسلیم قانون میشود و شرافت ابدی حاصل مینماید و ثمرات جانفشانی خویش را بمامیدهد. بعضی دیگر مقاصد عجیب مانند کاتیلینا باو نسبت میدادند و میگفتند مهاجمه خواهد کرد. علم طغیان خواهد داشت، به روم لشکر خواهد کشید، ریاست را بزور خواهد گرفت. بیچاره خدمتگزاران ملت که چه زود سلامت نفسشان فراموش میشود و چه نیات جنایتکارانه بآنها میدهند. این گفتگوها همه واهی بود و رفتار شرافتمند و قانون خواهانه میلون بیگناهی او را آشکار نمود. با اینهمه دست از افترا زدن باو برنداشتند چنانکه اگر متانت او نبود و اعتماد کامل بپاکی خود نداشت البته پریشان میشد اما او هیچ ترلزلی بخود راه نداد و بآن سخنها اعتنا نکرد و ناچیز شمرد. گناهکار هر قدر متهور باشد چنین محکمه نمی‌ایستد. بیگناه هم اگر دلیر نباشد چنین ایستادگی نمی‌کند (اینجا داخل بعضی جزئیات می‌شود و شرحی نسبت به پمپه خوش آمد گوئی میکند و بداد دوران دل میدهد که با وجود پمپه که اینجا نشسته از هیچ چیز باک ندارید و از روی انصاف رأی بدهید. آنگاه می‌گوید:) میلون چه میگوید؟ میگوید کسی که بدست من کشته شده است نامردی است که بانوان محترم رومی او را در مکان مقدس دیدند که بزناکاری آمده بود. کسی که مجلس سنا خود تصدیق کرده است که مقدسات دینی را هتک نموده و بارها استحقاق قتل را دریافته بود. کسی که آلوده بزنا یا خواهر خود بود. کسی که بزور بندگان مسلح خود مرد محترمی را که سنا و ملت روم بلکه همه اقوام او را پدر میهن و نجات‌دهنده همشهریان میخواندند از روم بیرون کرد. کسی که کشورها را داد و ستد می‌کرد و بمیل خاطر خود بخش مینمود. کسی که در همین میدان خونریزی‌ها کرد و خنجر بدست بزرگترین و عقیف‌ترین مردم روم را مجبور بخانه نشستن کرده بود کسی که در هوسرانی و فسق و فجور از هیچ شناعتی باک نداشت. کسی که معبد را آتش

زد برای اینکه از تقلباتش در دفاتر نفوس اثری باقی نماند. کسی که نه حق قائل بود نه قانون رعایت میکرد نه کسی را مالک چیزی میدانست. کسی که پس از نزاع جوئی‌ها و ترافعهای ناحق بالاخره با کمال بی‌اعتنائی بمحاکم و قوانین یا حربه و جمعیت آشکارا مهاجمه کرد و میراث دیگری را ضبط نمود. کسی که بتاراج کردن اموال مردم اترووری قناعت نکرد، بر مردم شریفی مانند واریوس که اکنون میان شما بسدادوری نشسته حمله کرده و میخواست بضر ب شمشیر او را از املاک خویش بیرون کند (چند فقره دیگر از این نوع کارها نقل میکند که همه واقع شده بود) و چنانکه می‌بینید و می‌دانید کلودیوس نه بدولت روم دست‌زد می‌گذاشت نه بمردم، نه بنزدیک نه بدور، نه بخویش نه بیگانه اما از بس این کارهای او عادی شده بود برای کسی شگفتی دست نمیداد و همه باین احوال خو کرده بودند و حس مردم کندی گرفته بود. اکنون بفرمائید آسیب‌هایی که برای شما آماده کرده بود چگونه از خود میگردانیدید؟ بار را اگر می‌بردید چگونه می‌بردید و اگر می‌گذاشتید چگونه می‌گذاشتید؟ اگر او بریاست می‌رسید نه بزرگ میدانست نه کوچک. خانه‌های شما و دارائی شما، فرزندان شما، زنهای شما از شر او محفوظ نبودند و آنچه می‌گویم خیال واهی نیست، مگر نه قصد داشت از بندگان لشکر فراهم آورد و اموال دولت و ملت را ببرد؟ پس اگر میلیون شمشیر خون‌آلود خود را بدست گرفته فریاد کند که ای مردم من کلودیوس را کشتم و شر او را از سر شما گردانیدم و از این عمل من عدالت و قانون و امنیت و عفت در رم محفوظ ماند آیا او را تصدیق نمیکنند؟ آیا هیچگاه کسی چنین خدمتی بدولت کرده است؟ آیا هرگز ملت روم و مردم ایتالیا و تمام دنیا چنین شادی و خوشی دیده بودند؟ من شادیهای نیاگان را ندیده‌ام که چگونه بوده است اما پیروزی‌های بزرگ و نمایان سرداران زمان خودمان را دیده‌ام و گواهی میدهم که هیچوقت عموم مردم چنین ذوق و مسرتی در نیافته بودند. ای دادوران این پیشگوئی مرا باور کنید که امیدوارم شما و فرزندانان این ملت را خوش و فیروز ببینید و همواره بگوئید اگر کلودیوس جان نداده بود ما این منظره سعادت را نمی‌دیدیم و من اطمینان دارم که این امید برآورده میشود و همین سال این خودسری‌ها از میان میرود. فتنه جویان مقید خواهند شد. قانون و دادگاه محترم خواهد گردید و ریاست پمپه تاریخ نجات روم خواهد بود. اما کیست که ادعا کند که این بهبودها با وجود کلودیوس صورت پذیر میشود و اگر آن دیوانه تسلط مییافت که می‌توانست ضمانت کند که شما از دارائی و نعمتهای

خداداد خود بهره‌مند بمانید ؟

ای دادوران گمان نمیکنم کسی این بیانات مرا تنها نتیجه دشمنی من با کلو- دیوس بداند و بگوید از روی خشم و کین از راه عدالت و داد منحرف شده است . راست است که من موجبات بسیار برای عداوت با او داشتم اما همه همشهریان مانند من او را دشمن میدانستند و عداوت من در ضمن نفرت عمومی مستهلک بود . درست توجه بفرمائید سخن از مرگ کلو دیوس می‌رود . اینک من بشما می‌گویم چون فرض محال محال نیست همه چیز را میتوان در عالم خیال بتصور آورد . فرض کنید برای میری شدن سیلون من توانائی داشتم که کلو دیوس را دوباره زنده کنم و چنین می‌کردم . . . ببینید رنگ همه پرید . پس کسی که فرض محال زنده شدنش چنین هولناک باشد اگر در واقع زنده میماند چه حال دست میداد و اگر همین توانائی را برای همین پمپه که امروز رئیس ماست و از او دلاورتر کسی نیست فرض کنیم آیاممکن بود به چنین کاری اقدام کند و آیا احیای این یک نفس را موجب هلاک نفوس بسیار نمیدانست ؟ پس ای دادوران شما کسی را که راضی نیستید زنده شود چگونه برای مرگ او کیفر قائل میشوید و کسی که قانون را پایمال میکرد چگونه بنام آن قانون برای او کیسه خواهی میکنید ؟ و کسی که این خار را از سر راه شما برداشته و چنین شر بزرگی را از شما گردانیده چگونه او را مجازات بدهید ؟ این عمل مایه شرافت و افتخار او نباید باشد . چرا باید برای او طلب عفو نمود ؟ راست است که او از جان خود دفاع کرده اما حقوق شمارا محفوظ داشته است و از این جهت باید پاداش نیکو ببیند . اما اگر با اینهمه شما عمل او را نپسندید (اگرچه نمیدانم چگونه می‌توانید نپسندید) و اگر هم- شهریانش از چنین کار دلیرانه آزرده باشند باید با کمال متاعت و خون سردی از این مردم ناسپاس دوری بجوید . همه درشادی و کامرانی باشند و آنکه مایه این کامرانی شده ناکام بماند و ما میدانستیم که در تنازع با خائنان اگر تحصیل شرافت می‌کنیم خود راهم بخطر می‌اندازیم و البته تاخطر نباشد شرافت حاصل نمیشود و من خود در دوره ریاستم اگر برای نجات دولت و ملت با آنها مخاضرات رو برو نمیشده آیا چنان فضیلتی درمی‌یافتم ؟ نشانه مردانگی همین است که در راه خدمتگزاری بمیهن ب- رشک و حسد و رنج و تعب برابر شوی و جان خود را بر کف دست نهی . اما اگر بر خدمتگزار ملت است که از این مشقات بیم نکند بر ملت نیز هست که خدمت مردمان بزرگ را منظور بدارد و بهر حال اگر نسبت به میون سپاسگزار باشید و سرافراز نخواهید

بود و اگر هم نباشید این خوشدلی را دارد که پیش نفس خویش خجیل نیست . اما ای دادوران بدانید که این سعادت را از بخت بلند خود و اقبال روم و فضل خداوند دارید و گرا یارای آنست که منکر این معنی شود ؟ مگر آنکس که پروردگار را انکار کند و روشنائی خورشید را نبیند و حرکات منظم و مجلل اجرام آسمانی را مشاهده نکند و گشت روزگار را تفهمد و خرسندی نیاگان را که چنین آداب و رسوم و عقاید ارجمند برای ما بمیراث گذاشته‌اند در نیابد ولیکن من میگویم آنقدرت الهی وجود دارد . تنهای ما که افزارهای سست ناپایدارند دارای مبدأ حس و جان میباشند . این دستگاه پهناور با عظمت طبیعت چگونه از چنین مبدائی تهی تواند بود ؟ آیا چون او را نمی بینیم باید منکر شویم ؟ پس باید منکر روان خویش نیز باشیم که مایه حس و فکر ماست و همان جوهر مجرد است که ما را جان میدهد و خرد می آموزد و حال آنکه او را نمی بینیم بلکه بحقیقتش پی نمیبریم و نمیدانیم کجاست . باری آن قدرت و عظمت است که همواره سعادت و شرافت مردم را نگاه میدارد و اوست که بلای بزرگ را از ما گردانیده و کلودیوس را برانگیخته است که دیوانهوار بدشمنی بی باک حمله ببرد تا شقاوت زبون فضیلت شود و دستش از آزار بندگان خدا کوتاه گردد . آری ای دادوران این کار کار بشر نبود کار پروردگار بود که این عفریت را از پا در آورد و بیدین راقربانی اماکن متبرک کرد پشته‌های مقدس و بیشه‌های مبارک و معبد های ویران شده که بادیانت رومیان بظهور آمده و با آن شریک بودند و یکنفر نابکار سایبانهای آنها را باتبر جور و ستم خود بخاک افکند و بجای آنها آثار جنون خویش را بر پا کرد همه بر این امر گواهی میدهند . ای خداوندی که دست کافرمتش آن غدار دریاچه‌ها و بیشه‌ها و کشتزارهای ترا با آنهمه جنایت‌ها و رسوائیها آلوده کرد مگر نه دریای غضب تو به جوش آمد و او را بسزای خود رسانید و اگر چه دیر رسانید خوب رسانید ؟ و آیا رفتار ناشایسته کسان خود کلودیوس بهترین دلیل بر خشم خداوندان نیست که بهیچوجه تشریفات حمل جنازه و تشییع و نوحه سرائی و عزاداری و آدابی که در این موقع حتی دشمن بدشمن دریغ نمیکند برای او بجا نیاوردند و جسد او را بی ملاحظه طعمه آتش ساختند ؟ پیداست که خدا نخواست یکنفر پدرکش ملعون انجام کارش بشرافت مقرون باشد .

حقیقت این است که من بر ملت روم ناگوار میدانستم این اندازه از چنین وجود ناچیزی بردباری کند . زناکار و آلوده کننده مقدسات که بود ، احکام هیئت محترم سنار که حقیر می شمرد . دادگاهها را که به رشوه ملوث می ساخت ، تأسیسات

خردمندان را که همه طبقات ملت برای سلامت و نجات عامه برقرار کرده بودند که پایمال میکرد؟ مرا که از روم رانده بود سهل است دارائی مرا تاراج کرد خانه‌ام را آتش زد زن و فرزندانم را خوار و خفیف ساخت با پمپه منازعه نمود بزرگان دولت و افراد مردم را بی تفاوت بکشتن میداد خانه برادر مرا با آتش سوزانید و خراب کرد اترووری را بیاد غارت گرفت مردم را از خانه‌های خودشان میراند هر روز جساتی تازه و جنونی از نو سر میداد. روم و ایتالیا و سراسر کشور میدان تاخت و تاز او شد و باز کفایت نمیکرد و قوانینی آماده مینمود که ما را زیر دست بندگان مابسازد. بر هر چه چشم طمع می‌انداخت همه حقوق ساقط میشد با اینهمه هیچکس مانع و عائق نیات او نبود مگر میلون و از همین رو خداوندان آن راهزن نادان را برانگیختند که بمذعی خود حمله کند و بجز این راهی برای دفع شر او نبود و خدا بدل او انداخت که قصد جان یکنفر دلاور کند و از این راه دولت و ملت نجات یابد. کسیکه در مرگت او مجلس سنا یعنی خانه بزرگواری ملت را آتش بزنند در زندگانش چه میکردند؟

باری بقدر کفایت حجت آوردم و شاید زیاده روی هم کردم. اکنون ای دادوران دیگر تکلیفی ندارم جز اینکه از شما برای دلاورترین مردم استرحام کنم اگر چه او خود اهل استرحام نیست و اینکه من میکنم شاید خلاف رضای اوست و دیدید که هنگامیکه ماهمه گریان بودیم یک اشک در چشم میلون ندیدیم و چهره‌اش آرام و آوازش محکم و سخنش یکسان است. چنین کسی را باید قدر دانست مردمان ناچیز که خاک میبوسند و عفو درخواست میکنند طبع ما از آنها بیزار میشود اما آنکس که بی ترس و بی باک است و با کمال سرفرازی گردن بشمشیر مینهد از او باید رعایت کرد خاصه کسی که اینهمه خدمت کرده باشد من همواره او را میشنوم که دعای همشهریان را بر زبان دارد و خوشی و سعادت آنها را از خدا میطلبد و دوام و بقای روم را می‌خواهد و میگوید آسایشی که من برای همشهریان فراهم کرده‌ام ارزانی ایشان باد هر چند که من خود از آن بهره‌مند نباشم. اگر در خوشی و کامرانی ملت شریک نشدم یا کسی نیست چون رنج و تعب ایشان را مشاهده نمی‌کنم. میروم و اول مکانی را که آنجا آزاد باشم پناهگاه خود قرار می‌دهم و با حرمان از آرزوها و امیدواری‌ها که داشته میسازم بیاد زمانی که تنها نگهبان ملت مظلوم بودم. خود را در مقابل خنجر کلودیوس فدای سنای یقدرت و بزرگان بیدستگاه و نیکان بی‌پشت و پناه کردم و ندانستم که یکبار از من دست میکشند و مرا رها میکنند. ترا ای سیسرون بوطن بازگردانیدم و نمی‌دانستم

که خود بزودی آواره می‌شوم . کجاست آن سنا و کوآن بزرگان که ما سنگت آنها رابه سینه میزدیم ؟ چه شد آن فریادهای شادی که برای ما میراندند و چرا خاموش شد آن زبان چرب و آن بیان نرم و شیرین تو که همواره بردلسوزی بیچارگان بکار میبردی و آنها را آسوده می‌کردی ؟ من که هزار بار جان شیرین را نثار شما کردم چرا از آن تفقادات و آن فصاحت و بلاغت بی‌نصیبم ؟

اما ای دادوران او که این سخنان را می‌گوید مانند من اشک نمیریزد می‌بینید که چگونه آسوده نشسته است . می‌گوید من نسبت بی‌وفائی و ناسپاسی بهمشهریان نمیده‌م . ضعیف و پراحتیاطند یادآوری میکنند که مردمان فقیر مسکین را که کلودیوس برای چپاول اموال شما برانگیخته بود من برای حفظ جان و مال شما جلوگیری کردم و از دارائی خود بآنها بخشیدم تا چشمشان سیر شود و معترض بزرگان کشور نباشند و همین زمان نیز مجلس سنا بارها مرا خواسته و در آشوب و هنگامه مرا مورد اعتماد خود ساخته و از زحمات و خدمات من قدر دانسته و شکر گفته و من از این تفقادات پی‌درپی سپاسگزارم و هر جا که سرنوشت من مرا بآنجا بکشاند این یادگارها را با خود می‌برم . ریاست من اگر رسماً اعلام نشد باک ندارم آرزوی من این بود که همشهریان مرا باین سمت نامزد کنند ، کردند از اینکه تشریقاتی بعمل نیامد چه زیان است ؟ مردمان بلند همت فضیلت را می‌خواهند نه پاداش فضیلت را و زندگانی من شرافتمندانه است زیرا چه شرافتی بالاتر از اینکه شخص میهن را از خطر رهانیده باشد ؟ کسانی که مردم قدر جانشانی آنها را بدانند البته سعادت‌مندانند اما آنها هم که خدمتی کرده و فراموشی نصیبشان شود بی‌سعادت نیستند . بهترین پاداش فضیلت نام نیک است که اگر عمر می‌رود نام میماند غایب حاضر مینماید و مرده زنده بتظر می‌آید و بالاخره فضیلت است که نردبان عروج بر فلک سروری و مایه نام جاودانی است و من میدانم که ملت روم همیشه از من یاد خواهد کرد و همین امروز نیز هر جا دشمنان آتش کین نسبت به من بی‌غروزند گروهی هم بدکر خیر و ستایش من زبان می‌گشایند . ببینید که الان مردم اثروری بنام من چه جشن و سروری دارند . هنوز صد روز از مرگ کلودیوس نگذشته که خبرش بهمه جا رفته و شادیش همه را گرفته است . پس این تن ناپایدار هر جا باشد تفاوت نمیکند و آوازه من همه جاشنیده میشود و نام من جاودان و باقی میماند .

ای میلون تو بارها این سخنان را در غیاب این کسان که اکنون بماغوش دارند بمن گفته‌ای اکنون من در حضور این جماعت بتومی‌گویم دلاوری تو برتر از آنست

که من بتوانم بستانم اما هر چه بزرگواری تو نمایانتر میآید اندوه من از جدائی تو بیشتر میشود و درد اینجاست که اگر ترا از من دور کنند بنالیدن هم نمیتوانم دل خود را سبک کنم و از اینکه این ریش را بر دل من بگذارند نمیتوانم آزرده شوم چون دشمن نیستند بلکه گرامی ترین دوستانند و کسانی که این مصیبت را بر من وارد سازند همواره در خیر من کوشش داشته‌اند زیرا ای دادوران هر زخمی شما بمن بزنید اگر چه محکومیت میلون باشد که کاری ترین زخم هاست من فراموش نمیکنم که شما همواره بمن نوازش کرده‌اید ولیکن اگر مهر مرا از دل بیرون برده‌اید و سببی موجب رنجش شما از من شده است چرا بر میلو زخمش برانید و خود مرا مورد قهر نسازید؟ چون خوشبختی من در اینست که بمیرم و چنین محنتی نبینم. ای میلون تنها خوشدلایی که من امروز دارم اینست که آنچه تکلیف دوستی و مهربانی و جانفشانی بود درباره تو ادا کردم. برای تو مردم توانارا از خود رنجانیدم و خود را سپر تیغ دشمنان تو ساختم. دست تضرع و درخواست پیش کسان دراز کردم. تو را بدارائی خودم و فرزندانم شریک نمودم و امروز اگر آسیبی بتو بخواهند برسانند آنرا بر خود میخرم وروا میدارم. بیش از این چه بایدم کرد و چه بایدم گفت و جز اینکه هر سرنوشتی برای تو بنویسند خود را در آن شریک سازم چگونه از عهده و امداری و سپاسگزاری تو بر آیم؟ بهر حال من از هیچ چیز دریغ ندارم و برای قبول هر پیش آمدی حاضرم و شما ای دادوران بدانید که آنچه درباره میلون حکم میکنید یا اینست که نعمت‌های خود را بر من تمام میفرمائید یا یکسره هرمتی بر من دارید باطل میسازید. اما میلون از این ناله‌ها متأثر نمیشود و بیداری نیست که از این باده‌ها بلرزد. غربت نمیداند مگر آنجا که فضیلت نباشد. مرگ را پایان زندگانی دنیا می‌انگارد اما مصیبت نمی‌پندارد. زهی سعادت او که این صفت دارد و خیم به ابرو نمیآورد. اما ای دادوران شما چه میگوئید آیا با خاطره‌ها که از او دارید شخص او را میرانید؟ آیا در روی زمین برای چنین مجمع فضایی از روم که زاد بوم اوست چائی را شایسته تر میدانید؟ ای کسانی که مدافع میهن بوده‌اید و خون خود را چنان بیدریغ برای نجات ملت ریخته‌اید از شما درخواست میکنم که چنین دلاوری از همگنان خود را باقی بگذارید. آیا ممکن است دادگرترین مردم را مطرود و از خود دور سازید و او را بخواری و غربت بیندازید؟ وای بر من ای میلون بدستکاری همین رومیان بزرگوار بود که تو مرا بمیهن بازگردانیدی و من نتوانم ترا برای میهن نگاه‌دارم؟ بفرزندانم که ترا مانند پدر بینگرند چه بگویم؟

پیرا درم که امروز متأسفانه اینجا حاضر نیست و شریک غم و اندوه من بوده چه جواب بدهم؟ بگویم همان کسی که با او سازش کردند تا مرا نجات داد بامن سازش نکردند تا او را برهانم و در چه مورد؟ در موردی که همه مردم این کشور بامن هم‌آرزو بودند. چه کسان؟ کسانی که مرگ کلودیوس برایشان فوز عظیم بود و درخواست کننده که بود؟ من بودم. مگر من گناه کرده‌ام آیا نابکارهای کاتیلینا را که کشف کردم و جلو گرفتم گناه من است؟ و من میدانم همه این مصیبتها که بمن و کسان من میرسد از همانجاست. پس چرا بمن اجازه دادید که به روم برگردم؟ آیا برای این بود که پیش چشم من این در را بروی کسانی که آنرا بروی من گشوده‌اند ببینید؟ راضی می‌شوید که بازگشت من باین شهر اندوهناک تراز مفارقتم باشد زیرا اگر کسانی که مرا بازگردانیدند از آن رانده شوند اینجا بر من زندان خواهد بود.

هر چند این تفرین است که بمیهن خود میکنم و استغفار میطلبم اما میگویم ای کاش کلودیوس نمی‌مرد و رئیس دادرسی میشد و من این منظره غمناک نمیدیدم. خداوند! چه روح بزرگی باین مرد عطا فرموده‌ای که میگوید چون کلودیوس کیفری بسزاید اگر ما پاداش بناسزا ببینیم باکی نیست. آیا چنین کسی که خداوند او را برای شرافت این خاک بدنیآ آورده رواست که دور ازین خاک از دنیا برود و جان فدای میهن نکند؟ بزرگواری او را همه بیاد داشته باشید و مگذارید دور از این کشور بخاک برود. کسی را که همه شهرها برای بردن او آغوش می‌گشایند شما رأی میدهید که از شهر خود رانده شود؟ زهی سعادت مرزی که او را دریابد و بدبخت دیاری که او را براند و از دست بدهد و قدر نداند.

دیگر بس میکنم که نه اشک مجال گفتن میدهد نه میلون اجازه اشک ریختن. همینقدر ای دادوران یک چیز از شما درخواست دارم و بس و آن اینست که چون رأی میدهید تنها بعقیده و انصاف خود مراجعه کنید و بدانید که آن رئیس کل که شما را در این قضیه بدادوری برگزید خواست درست‌ترین و خردمندترین و استوارترین مردم را برگزیند و اگر دایر باشید و بی طرفی نشان دهید و داد کنید از هیچ روبرو شما خرده نخواهد گرفت.

دکارت *

رنه دکارت ^۱ در لاهه ^۲ از شهرهای کوچک فرانسه در سال ۱۵۹۶ زاده - است، پدرش از قضاة و نجبای متوسط بود. طبع کنجکاوی و محققى از زمان کودکی نمایان شد و پدرش او را فیلسوفک میخواند. دوره تحصیل آن زمان را در مدرسه لافلش ^۳ که ژزوئیت ها اداره میکردند در هشت سال طی کرد چندی هم به علم حقوق و طب پرداخت و چون بسن بیست رسید متوجه بنقص تربیت علمی خویش گردید و بنا بر جهانگردی گذاشت.

حوزه ودوایر سیاسی و نظامی فرانسه در آن هنگام آلوده به دسائس و با طبع سنگین دکارت ناسازگار بود، پس آهنگ کشورهای دیگر نموده و داخل در لشکریان رئیس جمهوری هلاند شد زیرا که آن زمان دولت ها لشکر ملی نداشتند و از همه قبایل و امم سپاهی و فرمانده بمرز دوری میگرفتند. اما منظور دکارت نه جنگ کردن بود نه مزد گرفتن بلکه وسیله سیر و سیاحت میجست چنانکه چندی بعد از هلاند به آلمان رفت.

هنگام توقف در هلاند واقعه کوچکی او را دوباره بتفکرات علمی مشغول کرد یعنی روزی اعلانی بدیوار دید مشتمل بر طرح یک مسئله ریاضی که بنا بعادت آن زمان در آن سرزمین فضلا مسائل علمی طرح و اعلان میکردند تا اهل ذوق بحل آنها

* سیر حکمت در اروپا ، چاپ سوم ، جلد اول ص ۹۰-۹۵

۱ - René Descartes - ۲ - La Haye با بایتخت هلاند استباه نشود.

۳ - La Fleche از شهرهای کوچک فرانسه است. ۴ - Compagnie de jésus یا jesuites خدمتگزاران دیانت مسیحی میباشد که پس از ظهور مذهب برتستان برای حفظ و تحکیم مذهب کاتولیک جمعیتی تشکیل داده وسینه پیشرفت کار خود را تربیت جوانان و تأسیس مدارس دانسته اند و مدرسان و فضلاء آن جمعیت معروف اند.

پیردازند دکارت زبان هلندی درست نمیدانست از دیگری که مشغول خواندن اعلان بود درخواست کرد مسئله را باو بگوید. آن‌کس از اهل علم بود و بکمان^۱ نام داشت و گفت می‌گویم بشرط آنکه اگر مسئله را حل کردی بمن بنمائی. دکارت اینکار را کرد و بکمان که گمان نداشت جوان بر حل مسئله توانا باشد از استعداد ریاضی او در شگفت آمد و با او دوست شد و ترغیبش کرد که از اشتغال بعلم تن نزند و دکارت این پند را پذیرفت تا آنکه شبی از شبهای پائیز (ظاهراً دهم ماه نوامبر ۱۶۱۶) در نوپورگت^۲ از شهرهای آلمان در حالی که در کنار آتش تفکر میکرد روش علمی تازه‌ای بر او مکشوف شد و همان شب سه مرتبه خوابهایی دید و تعبیر آنها را چنین کرد که خداوند او را بدنبال کردن آن رشته از تفکرات گمارده است اما باز سیاحت را رها نکرده در آلمان و مجارستان و ایتالیا و شاید دانمارک و لهستان گردش نمود و مدت نه سال بسیر آفاق و انفس اشتغال و با دانشمندان ملاقات و گفتگوها داشت. سرانجام عشق فراوان بکسب معرفت و تحقیقات علمی و میل پرهیز از معاشرت و مزاحمت مردم و بیرغبتی بجاه و آوازه او را بر آن داشت که گوشه نشینی کند پس هلاند را که برای او کشور بیگانه بود و میتوانست در آنجا مجرد از روابط و علائق باشد برگزید و بیست سال در نقاط مختلف آن دیار زیست کرد. امور مالی خود را در فرانسه یکی از دوستان وا گذاشت که اداره کند و در واقع پیشکار او باشد. برای پیشکاری امور علمی هم یکی از دوستان فرانسوی را اختیار نمود که مرسن^۳ نام داشت و از فضیلتی عصر و مانند خود دکارت از تربیت یافتگان مدرسه لافلش بود و نوشت و خواند دکارت با مرسن مهمترین سرچشمه آگاهی بر احوال دانشمندان و تحقیقات علمی و عقاید فلسفی او میباشد.

در خلوت انزوای هلاند دکارت فارغ از امور زندگانی روزگار را وقف امور علمی کرد. جز با اهل فضل معاشرت و غیر از مرسن و معدودی دیگر با کسی مکاتبه نداشت. شبانروزی ده ساعت میخوابید و هر روز مدتی میان مردم به آزادی گردش میکرد در حالی که کسی او را نمیشناخت که مزاحم او شود. گوشت کم میخورد و شراب کمتر می نوشید. بکارهای مردم مداخله و به امور سیاسی و دولتی بهیچوجه عنایت نداشت. تحقیقات علمی او بیشتر بتفکر و تجربه شخصی بود نه بخواندن کتاب و چنانکه خود گفته در کتاب جهان مطالعه می‌کرد یعنی سیر و تأمل در آثار طبیعت و

چگونگی خلقت مینمود و یکی از دوستانش حکایت کرده است که روزی بدیدن او رفته بودم. خواهش کردم کتابخانه خود را بمن بنماید مرا به پشت عمارت برد، گوساله ای دیدم پوست کزده و تشریح کرده بود. گفتم بهترین کتابها که غالباً میخوانم از این نوع است.

پس از آنکه چهار سال در هلاند به امور علمی اشتغال ورزید تصنیفی حاضر کرد موسوم به «عالم»^۱ و آن بیانی بود از کلیه خلقت و یکی از اصول عقایدی که در آن اظهار نموده حرکت زمین بود و میخواست آن تصنیف را بچاپ برساند. در آن هنگام غوغای محاکمه گالیله بلند شد و خبر رسید که آن دانشمند بسبب اظهار عقیده بحرکت زمین مبعوض اولیای دین شده و در محکمه شرع محکوم گردیده است (سال ۱۶۳۳). دکارت چون ستیزه با اهل دیانت و غوغای مذهبی را خوش نداشت بنا تأسف بسیار از نشر کتاب خود منصرف گردید و چهار سال پس از آن واقعه کتاب دیگری بچاپ رسانید موسوم به «گفتار در روش درست راه بردن عقل و طلب حقیقت در علوم مذیل بسه رساله در مناظر و مرایا و کائنات جو و هندسه»^۲.

مندرجات این کتاب همه نتیجه تحقیقات و تفکرات شخصی دکارت بود و این نخستین کتاب علمی و فلسفی است که بزبان فرانسه نوشته شده زیرا که پیش از آن در سراسر اروپا فضلا نوشته های خود را بزبان لاتین مینوشتند. از همین رو تصنیف مزبور در نزد عامه بسیار دلچسب واقع شد. مسائلی که در بابهای سه گانه آن کتاب بحث شده سپس موضوع تحقیقات بیشمار گردید و کم و زیاد بسیار پیدا کرد و تصانیف مکمل تر در آن مباحث نوشته شده که هم اکنون در مدارس متداول است و بتابر این آن سه باب که اصل بود کهنه و متروک گردیده ولیکن مقدمه کتاب چون مشتمل بر سرگذشت روحانی دکارت و اصول عقاید فلسفی و بیان روش علمی او میباشد از لحاظ تاریخی به اهمیت و اعتبار خود باقی مانده و پس از سیصد سال هنوز یکی از معتبرترین کتابهای علمی فرانسه بشمار میرود و موضوع مباحثه و تحقیق دائمی فضلا و حکما می باشد و نام آنرا به اختصار «گفتار در روش» یا تنها گفتار می گویند جز اینکه آن رساله چون کتابی مستقل نبوده و دکارت آنرا بقصد دیباچه یا مقدمه تصنیف علمی

Discours de la méthode pour bien conduire sa - ۲ Le Monde - ۱
raison et chercher la vérité dans les sciences suivi de
trois traités : la dioptrique, les météores et la géométrie.

خود نگاشته است در بیان مطالب غایت ایجاز و اختصار را روا داشته و غالباً با اشاره گذرانیده است چنانکه بعضی از عبارات نامفهوم و رویهمرفته اگر بنظر سطحی نگریسته شود چندان جلوه نمی کند و برای فهم مطالب آن باید بکتب دیگر او و حتی نامه هایی که بدوستان نوشته و در آنها افادات علمی کرده مراجعه نمود .

پس از نشر آن کتاب دکارت در ظرف هفت سال دو تصنیف دیگر نیز بچاپ رسانید: یکی تنها در مباحث ما بعد الطبیعه موسوم به « تفکرات در فلسفه اولی »^۱ و دیگری در کایه حکمت الهی و طبیعی موسوم به « اصول فلسفه »^۲ و این جمله در واقع بمنزله شرح و تفسیر بخش چهارم و پنجم رساله گفتار می باشد و چون فضیلتی معاصر اعتراضها بر دکارت نموده و بر بعضی از آراء او اشکال کرده بودند جواب آنها را هم نوشته دنباله کتاب « تفکرات » قرار داد .

انتشار این تصانیف آوازه دکارت را بلند کرد . کم کم فضلا متوجه شدند و گروهی از اهل ذوق نسبت باو ارادت ورزیدند یا در تحقیقات علمی باو مشارکت و دستیاری کردند اما آنچه از آن می ترسید و پرهیز داشت نیز واقع گردید باین معنی که یکی از معتقدان او رژیوس^۳ نام که در یکی از دارالعلمهای هلاند مدرس بود و مخصوصاً از تحقیقات طبی دکارت استفاده کرده بود رایهای او را با ذوق و شوق تمام در ضمن درس بیان می کرد . معلم الهیات همان دارالعلم وئسیوس^۴ نام که کشیش و واعظ بود بنام حمایت دین و حکمت ارسطو بمخالفت رژیوس یعنی در واقع به معارضه دکارت برخاست و هنگامه برپا کرد و موقعی بدست آورده گریبان درید و خاك بر سر نمود و علم تکفیر برافراشت . رژیوس بیچاره از مدرسی بازماند و دکارت بر سر زبانها افتاد و متهم شد باین که کارکن فرقه ژزوئیت است تا مذهب پرتستان را خراب کند ، و بعضی دیگر گفتند برای اثبات وجود صانع دلائل ضعیف می آورد تا بنیاد خداپرستی را در نزد عوام متزلزل سازد . هیئت مدرسان دانشگاه هم حکم بطلان تعلیمات دکارت را صادر کردند . در این هنگام دید اگر خاموش بماند امر مشتبه میشود و سخن مدعیان بکرسی می نشیند . دعاوی ایشان را رد کرد و سخریه قرار داد . وئسیوس دست برنداشته بدیوان عدالت داد خواهی نمود و حکم غیابی صادر

Méditations touchant la philosophie première - ۱

Regius - ۳ Les principes de la philosophie - ۲

Voëtius - ۴

شد. کم مانده بود دکارت را تبعیدکنند و کتابهایش را طعمه آتش سازند. مطلب را با سفیر فرانسه در میان گذاشت و او بر رئیس جمهوری متوسل و حکم محکمه متوقف شد. پس از دو سال، دیگری از متعصبان دامن بکمر زد که دکارت را بزمذهب پرتستان در آورد. دانشمند از مباحثه و مناقشه دوری جسته در جواب گفت مذهبی را که دایه ام بمن آموخته از دست نمیدهم و در موقع دیگر گفت از مذهب پادشاهم نمیخواهم سرپیچی کنم. این امتناع دکارت از پیروی مدعیان باز نزدیک بود غوغا بلند کند دو- باره دست بدامن رئیس جمهوری شدند و از ماجراجویی جلوگیری کردند.

با آنکه تحقیقات دکارت در مسائل علمی و فلسفی بسیار غامض بود چون مطالب را با کمال روشنی ادا می کرد بیشتر مردم می فهمیدند و بذرک آنها مشتاق میشدند چنانکه بسیار کسان بسبب خواندن مصنفات او خواهان علم گردیدند و کتاب- خانه و آلات و ادوات علمی فراهم کردند و مشغول مباحثه شدند. با دکارت به مکاتبه پرداختند و او با کمال سادگی و مهربانی و اهتمام جواب سؤالات را مینوشت. و از جمله کسانی که در این راه وارد شدند پرنسس الیزابت^۱ است که از طرف پسر نواده فردریک پنجم^۲ از پادشاهان آلمان و از طرف مادر نواده^۳ جمز اول^۳ پادشاه انگلیس بود. شاهزاده بانو کمال سیرت را با جمال صورت جمع کرده فضل و دانش را دوست میداشت و نسبت به دکارت ارادت پیدا کرد و با او مکاتبه نمود حتی اینکه در کارهای شخصی از او پند می گرفت و بیدیدار او نیز مایل شد و دکارت از حسن توجه پرنسس شاد بود و کتاب اصول فلسفه را بنام او موشح ساخت و جمال و کمال او را ستود باشگفتی از اینکه با این زیبایی و نسبت عالی دارای کمالات و اخلاق پسندیده نیز می باشد و مراسلات دانشمند با آن شاهزاده مشتمل بر فواید علمی و تحقیقات اخلاقی بسیار است و قسمتی از بهترین یادگارهای او میباشد و احوال و صفات شخصی او را نمایان میسازد که چه اندازه راستی و صمیمیت و مهر و محبت را با مناعت و متانت و استقلال طبع و اعتماد بنفس و اطمینان بروش علمی خویش جمع داشته است. باری گفتگوهای فیلسوف با شاهزاده بانو الیزابت منتهی شد باین که دکارت عقاید خود را در احوال نفس برای پرنسس بصورت کتابی در آورد موسوم به «رساله در انفعالات نفسانی»^۴ و آن بزبان فرانسه بچاپ رسید سپس بلاطین ترجمه شد و آخرین تصنیف

۱ - Elisabeth - ۲ - Frédéric V - ۳ - بانگلیسی James I و فرانسه Jac pnes

۴ - Traité des Passions de l'ame - ۴

مهم دکارت محسوب میشود .

اقامت دکارت در هلاند نزدیک بیست سال بود و در خلال این مدت سه سفر به پاریس رفت و مورد تکریم ابناء وطن شد لیکن هیچگاه اوضاع آن کشور را از جهت آرامی و امنیت با احوال خود سازگار ندیده به هلاند برگشت تا اینکه ملکه سوئد دختر گوستاوادلف^۱ پادشاه نامی آن کشور که کریستین^۲ نام داشت او را بدربار خود دعوت نمود و او ملکه بافضل و کمال بود مصنفات و بعضی از مراسلات دکارت را دید و از ارتباط او با پرنسس الیزابت نیز آگاه شد، عوالم همچشمی بر ذوق علمی مزید گردید و یک چند خواست مشکلات فلسفه دکارت را پیش خود حل کند نتوانست سپس بتوسط سفیر فرانسه دانشمند را نزد خود مهمان خواند . دکارت را هم جاذبه لطف مصاحبت ملکه با کمال و شوق دیدن کشور و ملت و دربار تازه و تکمیل سیاحت آفاق و انفس محرک شد و فایده دیگری نیز در قبول این دعوت تصور نمود و آن این بود که در حمایت یکنفر تاجدار از شرزحماتی که از اولیای دین و علمای تنگ نظر و حاسدان دیگر بر خود بیم داشت ایمن شود چه آنزمان لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه صغیر بود و دربار آن دولت محل دسیسه و خدعه درباریان و مرکز فتنه و فساد شده و دکارت از بزرگان میهن امید حصول آن مقصود را نداشت . پس در پائیز سال ۱۶۴۹ پایتخت سوئد رفت و با ملکه بمباحثه و گفتگوی علمی و فلسفی مشغول شد اما سرمای آن دیار بمزاج دکارت سازگار نیامد ذات الریه گرفت و پس از نه روز بیماری در سال ۱۶۵۰ بسن پنجاه و چهار درگذشت .

دکارت جاه و مقام ظاهری و آوازه و نام راسزاوار دل بستگی نمیدانست و جز اشتغال بعلم و طلب حقیقت چیزی را بر خود روانمیداشت ، از هر چه او را از تحقیق و مطالعه باز میداشت گریزان بود و عمر را گرامی تر از آن میدانست که مصروف نشست و بر خاست با ارباب دنیا شود .

بعضی بر دکارت عیب گرفته اند که در اظهار عقاید علمی و فلسفی شجاعت نداشته و تقیه را که در اظهار حقایق جایز نیست روا داشته است ولیکن باید در نظر گرفت که اهتمام و اشتیاق او همه باین بود که بی دغدغه و بفرآغ خاطر عمر کوتاه را بکشف حقایق صرف کند و در پی آن نبود که از افادات خویش شهرت و اعتبار تحصیل نماید و هر چند قدر و منزلت یافتن پیش اهل فهم و دانش را دوست میداشت معروفیت

در نزد عوام در نظرش ناچیز بود چنانکه در یکی از نامه‌های خود میگوید: « آنقدر وحشی نیستم که نخواهم اگر از من یاد کنند بخوبی باشد اما خوشتر دارم که هیچ از من یاد نکنند و از شهرت بیم دارم چه آزادی و آسایش را محدود میسازد و من این دو چیز را بسیار خواهانم و چنان عزیز می دارم که ثروت هیچ پادشاه را با آن برابر نمیدارم. » و از سخنان بدیع دکارت که احوال روحیه او را بخوبی می نماید اینست که پس از بازگشت از سفر آخری پاریس بیکی از دوستان می نویسد: « در هر سه سفر دیدم روزگاریامن ساز- گار نیست و دلتنگی من بیشتر از آنست که هیچکس از من بجز دیدن چهره من نمیجست گویی طالبان اقامت من در فرانسه مانند مشتاقان دیدن فیل و شیر و پلنگ میباشند از آنجهت که وجودهای نادرند نه از سبب سودی که در آنها باشد. » و نیز در نامه دیگر به مناسبت گفتگو از تصنیفی در اخلاق می گوید: « ایکاش هیچ نگارش نکرده بودم چه می بینم آسایش را از من گرفته است. آن زمان که از علوم طبیعی می نوشتم هزار بسلا بستم آوردند پس چه خواهند کرد روزی که از قدر و قیمت واقعی حسنات و قبايح بحث کنم یا از احوال روح و علاقه او ببدن و چگونگی تکلیف انسانی و لوازم زندگی دم زنم. همان زمان که بر شکاکان رد می نوشتم شکاکم خواندند هنگامی که ابطال انکار صانع می کردم خداشناسم گفتند پس اگر در اخلاق وارد شوم البته مضل و مفسدم خواهند دانست بهتر آنست که بکسب معرفت اکتفا کنم و از نوشتن و تصنیف دست باز دارم و اندیشه‌های خود را ابراز نکنم مگر بکسانی که سمت اختصاص دارند و مصاحبه ایشان مایه آزار

روسو *

ژان ژاک روسو^۱ در سال ۱۷۱۲ در شهر ژنوا زاده و در زندگانی بدبخت بوده است. مادرش زود از دنیا رفت و پدرش که ساعت ساز بود بسبب بعضی پیش-آمدها نتوانست از او نگاهداری کند. روزگارش همه بدر ببری و بی خانمانی گذشت و سبب اصلی آن هوسناکی و تند مزاجی و غرور و خودپستندی بسیار و سوء ظن شدید او بود. بهر حال تحصیل مرتبی نتوانست بکند و کمال فراوانی نیاموخت اما مردی حساس و باذوق و پرشور و صاحب قلم بود. او یکی از بزرگترین نویسندگان فرانسه است. گفته‌هایش غالباً با عقاید متعارف و احکام ظاهر عقل مخالفت دارد اما با بلاغت تمام و حرارت مفرط مقرون است چنانکه هر چند آنچه نوشته به نثر است میتوان او را شاعری بزرگ دانست از اینرو نوشته‌هایش در افکار تأثیر کلی داشته است. تا نزدیک چهل سالگی اثر مهمی از او ظاهر نشد تا اینکه انجمن ادبی یکی از شهرهای فرانسه مسئله‌ای میان دانشمندان طرح کرد که در آن باب رساله بنویسند و جایزه بگیرند و مسئله این بود: « آیا تجدید عهد علم و ادب و هنر برای تهذیب مردم سودمند بوده یا زیان رسانیده است؟ » روسو در این مسابقه شرکت کرد و جایزه را برد و آوازه‌اش بلند شد. گفتار او مبتنی بود بر اینکه علم و ادب ظاهر مردم را آراسته می‌کند اما باطن را فاسد می‌سازد طبع را منحرف مینماید و به دل و دماغ حالتی مصنوعی میدهد مختصر اینکه مردم عالم هنرمند میشوند، اما آدم نمیشوند.^۲

* سیر حکمت در اروپا، چاپ سوم، جلد دوم، ص ۱۱۵-۱۱۹

۱ - Jean jacques Rousseau

۲ - گوینده سارا بیاد می‌آورد که گفته است

در خلوت کوی یار محرم نشدی

این جمله شدی و لیک آدم نشدی

ایدل نفسی بدوست همدم نشدی

مفتی و نقیه و صوفی و دانشمند

سه سال بعد همان انجمن باز موضوعی را طرح کرد باین مضمون :

« منشأ عدم مساوات میان مردم چیست و آیا قانون طبیعت آنرا روا میدارد ؟ »

در جواب این سؤال روسو رساله‌ای نوشته است که معروف است بنام « گفتار در عدم مساوات میان مردم » و بنیاد سخن او اینست که عدم مساوات میان مردم بواسطه هیئت اجتماعی یعنی مدنیت روی داده که انسان را از حال طبیعی بیرون کرده است. مردم در حال طبیعی تفاوتی با هم دارند اما آن تفاوتها طبیعی است و مضر بحال ایشان نیست. انسان طبیعی نیک و آزاد و خوش است. انسان اجتماعی بدوبنده و ناخوش میشود زیرا که در حال طبیعی ذهن انسان فقط مشغول بدو چیز است: یکی حفظ وجود خود یکی دلسوزی بر حال دیگران. اما حفظ وجود برای او آسان است چون حوائجش بسیار کم است. معاش خود را بسهولت فراهم میکند و چون مزاجش سالم است درد ندارد و از درمان بی نیاز است و فکر و اندیشه بخاطر او راه نمی یابد و اعمال و حرکاتش از روی فطرت و طبیعت است. و اما نسبت بدیگران داعی ندارد که بدخواه باشد، در زندگانی وحشیگری هم با آنکه حال طبیعی نیست چون زیاد از طبیعت دور نشده هنوز فساد کم است همینکه انسان با ابناء نوع مجتمع گردید و مدنی شد یعنی بنا بر این شد که افراد بیکدیگر یآوری کنند و همکاری داشته باشند حکایت من و تو میشود و مسئله مال من و مال تو پیش می آید. حرص و طمع مورد بروز پیدا میکند و توانگری و درویشی رخ مینماید. کار کردن لازم میشود و کارگری و کارفرمائی پیش می آید. پس البته مردم با هم سازش نخواهند داشت جنگ و نزاع در میگیرد و بدآور و قانون و آمر و مأمور و نظامات و حکومت و سلطنت و کلیه لوازم مدنیت حاجت می افتد و انسان فکر و اندیشه بکار میبرد و حیل و چاره برای کار می یابد. علم و صنعت اختراع میکند و هر چه در این راه بیشتر میرود از خود یعنی از طبیعت دور تر میشود و در فساد بیشتر غوطه ور میگردد و تمدن که نعمتی گرانبها بنظر می آید مصیبت و مایه بدبختی یافته میشود.

پیدا است که این عقاید با افکار دانشمندان آن عصر که شور و شوقی تمام نسبت بعلم و معرفت و تمدن دریافته و وسایل ترقی آنرا میجستند چه اندازه منافات داشته است. و لکن بکلی با این حرفها مخالف بود پس از خواندن گفتار روسو با شیوه استهزائی که مخصوص او است باو نامه نوشته میگوید: « حقایقی که شما بر مردم ظاهر میفرمائید خواهند بستید اما عمل نخواهند کرد. زشتی تمدن انسانی را که

ما از نادانی پناهگاه خود داشته‌ایم بهتر از شما کسی جلوه‌گر نساخته است و هیچکس این اندازه هوش و فهم بکار نبرده است که مردم را حیوان کند. حقیقت چون شخص کتاب شما را میخواند هوس میکند که چهارپا شود متأسفانه من شصت سال است عادت چهارپا راه رفتن را از دست داده‌ام و از من گذشته است که بآن حال بازگردم و ناچار باید این رفتار طبیعی را بکسانی که از من و شما سزاوارترند ارزانی کنیم. مهاجرت نزد وحشیان آمریکا را هم بر خود نمیتوانم هموار سازم زیرا کسالت‌های مزاجی و دردهائی دارم که درمان آنها باید از طبیب حاذق اروپا بجویم و مانند آنها نزد آن نیکبختان نمی‌یابم و دیگر اینکه می‌بینم آن مردم هم پیرو بی‌تربیتی همگنان ما شده شقاوت پیشه کرده و با یکدیگر زد و خورد میکنند...» و همچنین تا پایان نامه.

با اینکه روسو همه مفاسد و بدبختیهای انسان را از تمدن و زندگانی اجتماعی می‌داند، متوجه شده است که بازگشت بحال طبیعی دیگر ممکن نیست و در پی آن بوده است که تربیتی در هیئت اجتماعی داده شود که در عین بهره‌مند بودن از فواید تمدن تا آنجا که ممکن است بحال طبیعی نزدیک شویم و یک اندازه نیکی و آزادی و خوشی که داشتیم باز بدست آوریم.

این مقصود بدو وسیله حاصل میشود یکی بوسیله تنظیم هیئت اجتماعی دیگر بوسیله تربیت افراد.

روسو عقاید خود را در تنظیم هیئت اجتماعی در کتابی بیان کرده است که «پیمان اجتماعی»^۱ نام دارد بنا بر اینکه اگر بخواهیم برای وجود حکومت و حاکم و محکوم بنیادی مشروع قائل شویم اینست که مردم که در حال طبیعی آزاد و خودسرند برای زندگانی خود موانعی در پیش ببینند که هر یک به تنهایی بر آن غلبه نتوانند کرد و با یکدیگر بر اجتماع پیمان کنند تا به اتفاق و همدستی بر موانعی چیره شوند پس این مسئله پیش می‌آید که اجتماع بچه صورت واقع شود که بقوه جماعت جان و مال هر فردی محفوظ بماند و با آن صورت هر فردی که بادیگران شریک اجتماع شده جز بخود بکسی فرمانبر نبوده و مثل سابق مختار نفس خود باشد.

بعقیده روسو برای این منظور باید اجتماع بر این وجه باشد که هر فردی همه اختیارات خود را بجماعت بدهد، جماعت یک کل شود که همه افراد اجزاء

لایتنک آن باشند و این کل صاحب اختیار مطلق بوده هیئت اجتماعی را بر طبق قانون اداره کند و قانون نماینده اراده کل یعنی جمیع افراد و متضمن مصالح عموم باشد یعنی متوجه امور خصوصی افراد نشود و همه افراد بتساوی مشمول آن باشند. اگر حقی اثبات میکند برای همه اثبات کند و اگر تکلیفی وارد میآورد بر همه وارد آورد. این ترتیب بیچه نحو عملی میشود؟ باین نحو که مردم بهیئت اجتماع قانونگذار یعنی فرمانده و در حال انفراد تابع قانون یعنی فرمانبر باشند و این وجه بخوبی صورت پذیر نیست مگر در جماعتهای کوچک و بنابراین بعقیده روسو یک هیئت اجتماعی نباید از یک شهر کوچک تجاوز کند علاوه برین چون مسلم نیست که هیئت اجتماعی بتواند قوانین پسندیده تنظیم نماید باید مردی دانا و خردمند قانون را بارعایت جوانب و مناسبات آماده کند و بقانونگذار یعنی هیئت اجتماعی عرضه بدارد که بتصویب برسد. علاوه برین قانون اجراکننده میخواهد و چون اجرای قانون عملی است که نسبت بافراد میشود از عهده جماعت بر نمیآید و هیئت اجتماعی باید اشخاص مخصوص برای آن کار بگمارد که آنها حکومت را تشکیل میدهند.

باین روش مردم بر حسب ظاهر بی اختیارند چون اختیار خود را تسلیم هیئت اجتماعی کرده اند اما در واقع همه آزادند چون بمیل خود کرده اند و هر کس اختیار خویش را تسلیم کل کرده است نه تسلیم جزء پس مثل اینست که تسلیم نکرده باشد و همه در فرماندهی و قانونگذاری شریکند و همه باهم برابر و یکسانند و عدالت محفوظ است و ظلمی واقع نمیشود زیرا که ظلم آنست که معدودی جماعت را تابع هوای نفس و آلت اغراض خود سازند و در ترتیبی که ما دادیم هر کس تابع اراده کل است که اراده خود او هم جزء آنست و هر کس فقط آن مقدار از اختیار خود را تسلیم کل میکند که برای منافع و مصالح عموم ضرورت دارد.

کتاب پیمان اجتماعی روسو را مانند کتاب روح قوانین منتسکیو باید اهل سیاست و محصلین علم حقوق بخوانند اما ما در تفصیل ترتیباتی که روسو برای اداره کردن هیئت اجتماعی فرض کرده است وارد نمیشویم که مجال سخن گفتن تنگ است و برای اینکه اساس فکر او دانسته شود همین اندازه کفایت است ولی چنانکه اشاره کردیم روسو استواری بنای هیئت اجتماعی را بر بنیادی که بنظر گرفته است مشروط میداند باینکه افراد بدورستی تربیت شوند و او از دانشمندانی است که باحوال کودکان و جوانان توجه خاص داشته و کتابی مخصوص در امر تربیت نوشته است و آن

امیل^۱ نام دارد بمناسبت اینکه در آن کتاب داستان مانند، کودکی باین اسم فرض کرده و او را موافق اصول و قواعدی که در نظر داشته است پرورش میدهد و این کتاب هم از آثار معتبر ادبیات فرانسه است و با آنکه مانند آثار دیگر روسو بسیار مطالب دارد که غلط است یا تخیلاتی است که صورت وقوع نمیتواند بیابد ولیکن تحقیقات دقیق و نکته‌سنجیهای لطیف نیز دارد و در اینجا هم سخن روسو مبتنی بر اینست که انسان اگر بطبیعت و فطرت خود واگذاشته شود نیکوکار خواهد بود و بنا بر این در تربیت کودکان و جوانان باید تاجائی که ممکن است قید و بند را کنار گذاشت و آنها را بحالت طبیعی و آزادی پرورش داد و از آغاز نباید بیک رشته مخصوص از علوم و فنون وارد کرد بلکه باید بطور کلی قوای انسانی را در ایشان پروراند که بتوانند به خوبی زندگانی کنند. کتاب هرچه کمتر باید بدست آنها داد؛ تا ممکن است تعلیمات باید جنبه عملی داشته باشد، از وارد کردن افکار غلط و خرافات در ذهن کودک پرهیز باید کرد و نباید گذاشت فکر او متوجه بدی و دروغ و ستم و آزار شود.

روسو نیز مانند حکمای دیگر سده هیجدهم با مسیحیت و آداب دینی که کشیشان مقرر داشته‌اند مخالف و معتقد است که بپرآوردن او تعلیمات مذهبی نباید داد تا وقتی که خود او دیناتی را که بفطرت سلیم می‌پسندد اختیار کند. بمباحث فلسفه اولی هم اعتقاد ندارد و میگوید ما نمیتوانیم بدانیم عالم قدیم است یا حادث و نفس باقی است یا فانی جز اینکه بوجود ذات مدرک مرید حکیم که در امور عالم متصرف و مؤثر است میتوان یقین کرد بنابراینکه حرکت در جسم امری ذاتی نیست و محرک لازم است و سلسله محرکها ناچار باید بمحرک کل منتهی شود و در حرکات عالم و جریان امور آثار عقل و حکمت پدیدار است. فاعل مختار بودن انسان هم باین وجه است که میان حس نیکوکاری و هواهای نفسانی گرفتار است اما میتواند آنچه را خیر اوست اختیار کند و مختار بودن جز این چیزی نیست و اینقدر میدانیم که خوشی و سعادت که مطلوب حقیقی انسان باید باشد در اینست که ستم روا ندارد و نیکوکار باشد و همین مقدار برای دستور اخلاقی بس است.

باری اساس فلسفه روسو عشق بطبیعت است و مدار امر دانستن عواطف قلبی و آنچه دل باو گواهی میدهد و معتقد است که طبیعت راست میرود و دل درست

گواهی میدهد و مفسده‌ها همه از این است که انسان عقل شریف خود را در کار داخل می‌کند

عقاید روسو مخصوصاً آنچه در کتاب امیل بیان کرده بود البته میان ارباب سیاست و اولیای مسیحیت غوغا بلند کرد. کتاب را سوزانیدند و نویسنده را تعقیب کردند و او همچنان متواری و در بدر بود تا در ۱۷۷۸ یعنی همان سال وفات ولتر در شصت و شش سالگی بعالم طبیعت بازگردید و زندگانی پرمراثش پایان رسید و چندی از وفاتش نگذشت که معتقدانش بسیار شدند و بتلافی خفت‌هایی که در زندگی کشیده بود از او قدردانی و تجلیل کردند تا آنجا که جسدش را به پانتئون^۱ که محترم‌ترین مدفنه‌های فرانسه است انتقال دادند.





مجتبی مینوی

مجتبی مینوی بسال ۱۲۸۲ هجری شمسی در تهران متولد شد و پس از اتمام تحصیلات مقدماتی و متوسطه و تحصیل در دارالمعلمین مرکزی به تدریس در مدارس پرداخت . در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی از ایران به اروپا رفت و مدت دو سال در اداره سرپرستی محصلین ایرانی در پاریس کار کرد و مدتی هم سرپرستی محصلین ایرانی در لندن را عهده دار بود . پس از این مأموریت به ایران بازگشت و بار دیگر بسال ۱۳۱۴ بسوی لندن حرکت کرد و این بار قریب یازده سال در آنجا بسر برد . مینوی در این دوره طولانی با احاطه کامل به زبان و ادب فارسی و تسلط کامل ببعضی از زبانهای اروپایی اوقات خود را در کتابخانه های آن کشور وقف مطالعه و تحقیق در آثار ادبی و تاریخی ایران کرد و در معرفی این آثار گرانبها رنج فراوان برد . پس از مراجعت به ایران در سال ۱۳۲۹ به استادی دانشگاه تهران انتخاب گردید و چهار سالی بسمت رایزن فرهنگی ایران در کنسور ترکیه نیز انجام وظیفه می کرد و مدتی هم ریاست مؤسسه لغت فارسی مؤسسه فرانکلین را در عهده داشت و در ماههای اخیر نیز به دعوت برخی از دانشگاههای امریکا برای تدریس به آن کشور عزیمت کرده است . وی در چند کنگره مستشرقین تا کنون رده است

در دوره های اخیر اقامت خود در اروپا و ترکیه با همکاری وزارت فرهنگ و دانشگاه تهران از نسخ منحصر بفرد آثار ارزنده زبان فارسی مضبوط در کتابخانه های آن سامان گنجینه ای مشتمل بر میکروفیلم و عکس تهیه نموده است و از این

جهت نیز حقی بر دستداران زبان و ادب فارسی دارد. مقالات محققانه و پرمغز او که در مجلات مختلف ادبی مندرج است از اطلاعات فراوان وی حکایت می‌کند و کتاب «پانزده گفتار» او نشان می‌دهد که تا چه حد در ادب ملل اروپا احاطه دارد. بالجمله مینوی امروز بحق از محققان نامی و از جمله مفاخر ادبی کشور ماست که درین ایران‌شناسان خارجی و مؤسسات شرق‌شناسی خارجه مقامی والا دارد.

از جمله تألیفات و آثار اوست: تصحیح و چاپ دیوان ناصر خسرو، نامه تسر، شاهنشاهی ساسانیان یا وضع ملت و دولت و دربار در دوره ساسانیان (اثر کریستن من ترجمه از فرانسه)، تصحیح وینس ورامین، تصحیح و تحشیه نوروزنامه خیام، تاریخ خط عربی فارسی (به زبان انگلیسی در کتاب «نظری به صنایع ایران» چاپ اکسفورد)، تحقیق در آثار و افکار محمد اقبال لاهوری، پانزده گفتار، تصحیح و چاپ مصنفات بابا افضل (در دو مجلد، باتفاق آقای دکتر مهدوی)، یکی از فارسیات ابونواس، عیون الحکمه ابن سینا، تحریمه القلم سنائی السعادة والاسعاد عامری، اوزان شعر عربی و فارسی، اقبال لاهوری، قاعده «بیت» مصدری، تصحیح و چاپ کليلة و دمنه ابوالمعالی نصرالدینمشي، سیرت جلال‌الدین سینکبرنی، آزادی و آزاد فکری، مقاله تاریخ خط اسلامی در کتاب «نظری به هنر و معماری ایران» تألیف یوپ.

عمر دوباره^۴

داستان مرا بشنوید ، و میان من و مهمان من حکم شوید . میان من و این بیگانه‌ای که درون خانه‌ام رخنه کرده است ، این مردی که در هفت آسمان یک ستاره نداشت و من با و لباس و خوراک دادم . حکومت کنید .

ساعت ورود او را خوب بخاطر دارم : در انتهای آن پنج شبانروزی بود که سال از قوت جوانی بضعف پیری گزائید . پرستوها هجرت کرده بودند ، ولی باسترك سرخ بال^۱ هنوز باین سامان نیامده بود . سنگپشتی که در باغچه منست بکنج آشیان زمستانی خود خزیده بود . اعتدال خریفی در رسیده بود . بادی از مشرق میوزید که خون را در عروق درختان خشک میکرد . و برگ درختان . بی آنکه از درجات قرمزی و زردی بگذرد ، بیک وزش باد ، پژمرده و قهوه‌ای رنگ میشد . و مثل ورقه قلعی نازک خشخشه میکرد .

شبانه پنجم ، هنگام سحرنگاهی بخارج انداختم . باد ، صفیر زنان ، در آسمان عرصه پیمائی میکرد ، اما دیگر ابری در سر راه آن نبود . زوبروی پنجره من ستاره شعرای یمانی چنان میدرخشید که چشم را خیره میکرد . درست راست آن صورت جبار^۲ حمایل داری میکرد . وزیر پای او انخفاصی در راسته ساحل مشهود بود ، و از آن حدس میشد زد که دریا آنجاست ، ولو اینکه آنرا بچشم نمیشدید . قدری

* مجله یغما سال اول شماره اول - فروردین ۱۳۲۷ - ص ۸-۱۳

۱- Redwing یعنی Rod-winged Thrush از مرغهای مناطق شمالی اروپاست که در فصل زمستان به انگلستان مهاجرت میکند.

۲- Orion یا صورت جبار از صورتهای آسمانیست و همانست که شعرای ایران گاهی بنام جوزا خوانده‌اند (جوزا سحر نهاد حمایل برابر محافظ)

دورترك دونور دیگر دیدم که یکی بر فراز دیگری واقع بود ؛ آن یکی ثابت و بسرخ
آتش بود ، و این دیگری زرد رنگ بود و نوبه بنوبه آشکار و پنهان میشد ، آن یکی
دبران یا عین‌الثور بود ، و این دیگری فانوس راهنما بود که بر سر مناره‌ای واقع در
چند فرسنگی ساحل چرخ میزد . در سمت مشرق ، سه نيزه‌ای بر تراز افق ، ماه شب
بیست و سوم ، پریده رنگ و نحیف ، رو باوج میرفت ؛ و سپیده صبح نیز در دنبال
آن بالا می‌آمد . در چنین ساعتی بود که این بیگانه را آوردند . آوردند و از من درخواست
کردند که اگر می‌لیم اقتضا کند باو لباس بپوشانم و از او مهمان نوازی کنم .

کسی نمیدانست که این از کجا آمده است ؛ جز همین که باد وزان و شب تار
اورا آورده بودند . خاصه اینکه زبان او بزبان ما شبیه نبود ، ناله و مویه میکرد ، و
مانند مرغانی که در بادگیر منزل میگیرند چه چه میزد . اما پیدا بود که از سفری دور
و دراز و پر مشقت رسیده است ، زیرا که پایش در زیر تنش دوتا شده بود ، و همین -
که اورا از زمین برداشتند برای ایستادن نداشت . و من که دیدم استفسار از او حاصلی
ندارد از خدمه جو یا شدم ، و آنها هر چه میدانستند گفتند ؛ و آن این بود که چند دقیقه
ای قبل از آن ، این بیگانه را در داخل چهار دیوار من دیده بودند که با سر برهنه و تن
عور بر و افتاده و تاب و توان از او رفته است . و بآن زبان غریبی که دارد استغاثه و
استمداد میکند . آن خدمه هم از راه ترحم اورا بدرون نقل کرده و پیش من آورده -
بودند .

چند کلمه‌ای هم از شکل و صورت این مرد بشنوید : چنان مینمود که صد -
سالی از عمرش گذشته است ، سرش مونداشت ، تمام پوست او پراز چین و چروک^۱
بود ، در دهانش بجای دندان چندین چاله و گودال بود ، گوشت و پوست بر
استخوانهای صورتش زیادتی میکرد و آویزان بود ، رنگ و آبی اگر داشت همان بود
که از سرمای شدید شب حاصل شده بود . و اما در دو چشمش امارات عمر طولانی
او لایح و آشکار بود ؛ کبود رنگ و مات بود ، از عقل و حکمت سالیان مملو بود ،
و همینکه دیده خود را بجانب من می‌گردانید چنان مینمود که نظرش از درون من
میگذرد ، و بماورای من مینگردد و برشاید و مصایبی که بشر در طی قرون متمادی

۱- چروک از کلمات عامه‌است ولی من عیبی در استعمال آن نمی‌بینم - خواننده اگر این

لفظ را خوش ندارد بخنار است که بجای آن لفظ آژنگ بگذارد . مجتبی سینی

تحمل کرده است خیره میشود ، چنانکه گوئی این محنتی که اکنون گریبانگیر او شده است رقم ناقابلیست از سیاهه بالابلندی از بلایا و آفات گوناگون . دیدگان او مرا به هراس می افکند. حق این بود که همین نگاه او مرا هشیار کرده باشد ، و بردلم اثر- کرده باشد که از دست اوچها خواهم کشید . باری از راه رحم و شفقت بخدمتگاران گفتم : اورا پیش زن من ببرید و از قول من بگوئید « توقع دارم خوردنی پیش این مهمان بگذاری و مواظب باشی که قوت و غذا بگلوی او برسد » . این بود آنچه من در حق این بیگانه ناشناس کردم . حالا بشنوید که او پاداش مرا چگونه داد .

جوانی مرا از من گرفته است ، غالب بضاعت و مایه حیات مرا گرفته است ، و حتی عشق و محبت زنم را از من گرفته است .

از آن لحظه ای که در خانه من لبش بلقمه چرب و شیرین آشنا شد همانجا رحل اقامت افکنده است ، و هیچ نشانه ای بر اینکه قصد رفتن داشته باشد پدیدار نیست . نمیدانم از راه خدعه بود . و یا آنکه باقتضای سن ، و بعلت رنج و زحمتی که کشیده بود ، برآستی ناتوان و بی پا شده بود . مدتها گذشت تا جانی گرفت و حرارتی در او حادث گشت . ماهها گذشت و او از اینکه بر پا بایستد اظهار عجز میکرد . ما هم بحد توانائی خود مایه معاش او را فراهم می آوردیم و بشرط مهمان نوازی عمل میکردیم . زن من از او مراقبت و پرستاری میکرد . و ملازمان من باجرای او امر او میشتافتند . زیرا که این مرد بزودی از عهده این برآمد که از زبان خود پاره ای بآنها بیاموزد . اما در فرا گرفتن زبان ما استعدادی نشان نمیداد . و من گمان میکردم که این از روی قصد و عمد بود تا مبادا یکی از ما شغل و نیت او را (که بر ما مجهول بود) استعلام کند یا باو اشاره کند که وقت رفتن است .

من خود غالباً باو طاقی که او تصاحب کرده بود میرفتم و یک ساعتی می نشستم و در آن چشمان مستغرق بحر تفکر که کسی بکنه آنها پی نمیبرد تأمل میکردم . و می- کوشیدم تا شاید از مقالات و مقولات او چیزی ادراک کنم . من و زنم اوقاتی که باهم تنها بودیم گاهی سعی میکردیم که بحدس و تخمین معلوم کنیم این کیست و چکاره- است ، آیا تاجر است ؟ آیا ملاح سالخورده ایست ؟ حلیمی ساز است . خیاط است . گداست ، یا دزد است ؟ ما در این باب قطع و یقین حاصل نکردیم . و او هم هرگز پرده از روی معما برنداشت .

اما عاقبت نوبت بیدار شدن رسید و چشم بصیرت من باز شد . یک روز بر

صندلی نزدیک به صندلی اونشسته بودم ، و بعد از مألوف درکار او متحیر بودم . در آن ایام در خود احساس سنگینی و تألمی میکردم ، و یک نوع رخوت اعضا بمن دست داده بود ، مثل این که بارگرانی بدوشم آویخته باشند ، و بار دیگری بسر قلبم نهاده باشند . ناگهان متوجه شدم که در گونه های این اجنبی آب و رنگ تازه ای ظاهر شده است ؛ خم شدم و در حدقه اونگریستم . دیدم جنبش و جوششی در چشمان او پدید آمده ، و آن حالت مستغرق بودن در فکر تخفیف یافته است . آن جنبه ماحولیائی که در آنها دیده میشد ، مانند نفس که بر آئینه دمیده باشند ، درکار زایل شدن است . دیگر شکی نماند . این مرد آن بان جوانتر میشد . سراسیمه وار برپا جستم ، و یکسر بسمت آئینه رفتم .

دیدم دومی سفید در ناصیه ام روئیده ، و در گوشه چشمانم پنج شش چین و شکن ظاهر شده است . خلاصه اینکه من پیر شده ام . برگشتم و بان غریب نگاه کردم ، دیدم مثل یکی از آن بتهای هندی ، فربه و بی خیال آنجا نشسته است ، در عالم توهم حس کردم که خون جوانی قطره قطره از قلب من خارج میشود ، و دیدم که گونه های او را خون تازه ای سرخ و گلگون میکند . دقیقه بدقیقه این معجزه بطئی و تدریجی را معاینه میدیدم : پیری فرتوت جوانی سرزنده و زیبا میشد . همچنانکه غنچه گل میشکفت در گونه اونیز رعنائی و طراوت شباب عیان میگشت ، و اندک اندک خزان عمر بر من مستولی میشد .

از اوطاق او بیرون شتافتم ، و زن خود را یافتم . و قضیه را با او در میان نهادم . گفتم : « این غولپست که ما در خانه خود منزل داده ایم ، زبده خون مرا میمکد ، و تمامی اهل خانه مسحور و شیدا شده اند . » زنم کتابی را که میخواند بکناری گذاشت و در روی من خندید .

این را باید بگویم که زن من صاحب جمال بود . و چشمان او روشنائی قلب من بود . پس ببینید چه حالی بمن دست داد که دیدم بمن میخندد ، و در قبال من از این بیگانه جانبداری میکند . از غرغه او که بیرون رفتم سوء ظن تازه ای در دل من راه یافته بود . با خود اندیشیدم که « نکند که این مرد بعد از آنکه جوانی مرا بیغمابرده است ، برود و این بیگانه چیزی را که از آن بهتر است نیز از من بلزد . »

از آن پس هر روزه در غرغه خود وقت را باین اندیشه و اندوه میگذراندم . از تبدلی که در خود میدیدم متنفر بودم ، و بیم روزهای بدتر دلم را بدرد میآورد . اما

آن اجنبی پرده را بالمره از روی کار برداشته بود . بر سرش کاکل و زلف مجعد روید ؛ دندانهای سفید و درخشان گودالهای دهانش را پر کرد . گونه‌های فرورفته اش گوئی مبدل بخرمنی از گل سرخ شد که از زیر پوستی شفاف تلالو میکرد .

درست حکایت آیسن^۱ پادشاه پیر یونانی بود که با فسون عروسش از نو جوان شد . این هم تازه جوانی شده بود . اما ناسپاس و حق ناشناس ، که در خانه من مقیم شده بود و مادهٔ حیات مرا فرو میبرد .

این کسی که ابتداء یک نیمه از لغات زبان اصلی خود را بر زبان ماتحمیل کرده - بود چنانکه از آمیزش ناشایست آن دوزبان مثنی ملفوظات و ترهات ناموزون تولید شده و در افواه اهل خانه افتاده بود ، اکنون که از ضعف و فتور من آگاه شده بود ، و مطمئن بود که من دیگر جرأت بیرون کردن او را ندارم . کرامت کرد و بدون خجالت ما را به سگ سگ از نو در طریق محاورهٔ خودمان انداخت . و در لسان ما چنان بیچالاکي مهارت حاصل کرد که مسلم شد زبان ندانی سابق او از روی غرض و خدعه بود . بعد از این تاریخ دیگر برای بیان مقاصد خود همین زبان ما را بکار میبرد و بس !

در باب عمر گذشتهٔ خود همچنان خاموش ماند . اما روزی مرا محرم ساخته گفت : « قصدم اینست که چون از اقامت در خانهٔ تو ملول گردم داخل خدمت نظام شوم » .

و من در حجرهٔ خود ناله و ندبه میکردم . زیرا که آنچه از آن بیمنالک بودم واقع شد . این مرد آشکارا بزوجهٔ من عشق بازی میکرد . و آن دو چشمه که از دریچهٔ آنها بزخم مینگریست ، و آن دولب که بانها زخم را میفریفت . چشم و لبی بود که از من ربوده بود ؛ و من پیر مرد شده بودم . اکنون میان من و این مهمان حکم بشوید .

روزی وقت صبح نزد زخم رفتم ، چه دیگر تاب تحمل این بار را نداشته و بایستی که قلب خود را فارغ کند . زخم در کنار پنجره بتعهد گلدهاتها مشغول بود . و همینکه رو بجانب من کرد دیدم که توالی شهور و سنین از حسن و ملاحمت او ذره‌ای نکاسته است . و من پیر شده‌ام .

با او از این غریب سخن بمیان آوردم که چنین و چنانست . و باین دلیل من

۱- حکایت جوان شدن آیسن Aeson در سر لیری شبیه بدامتان زلیخاست که بعد از پیر شدن بدعای پیغمبر بنی اسرائیل از نو جوان شد .

معتقدم که او بتو عشق میورزد .

زنم تبسم کنان جواب داد که « شکی در این مطلب نی
خروش برداشتم که « ب سرم قسم که گمان میکنم تو هم در دام عشق او افتاده‌ای ».
لبهای او شکفته تر شد و بروی من آشکارا گفت : « بجان خودم قسم که همینطور است ».
از غرغه او بیرون آمدم و از پله‌ها بدرون باغچه رفتم . هوا گرم شده و سرگلها
خم شده بود . خیره خیره بآنها نگاه میکردم ، و در این مشکلی که قلب مرا رنج میداد
راه چاره‌ای نمی‌یافتم . همینکه چشم از زمین برداشتم و بسمت مشرق بنور خورشید
که از لب پرچین میتابید متوجه شدم این مرد را دیدم که از میان گلها عبور میکند و بی-
پروا آنها را زیر پا میگذازد . با گامهای سبک و لب خندان بجان من آمد ، و من بر
عصا تکیه زنان منتظر او بودم . همینکه نزدیک شد بر من بانگ زد که « آن ساعت را
بده یمن » .

بغض بیخ گلوی مرا گرفت و گفتم : « بچه جهت ساعت خود را باید بتو بدهم؟ »
جواب داد : « بجهت اینکه من میخواهمش ، بجهت اینکه طلاست ، بجهت
اینکه تو پیری و دیگر چندان احتیاجی بساعت نداری » .

بی محابا ساعت را بیرون کشیدم و در کف دست او انداختم ، و فریاد زد م که
« بگیرش ، تو چیزهایی را که صد بار ازین بهتر بود از من گرفته‌ای ، این را هم
بگیر ، مرا لوت و عور کن ، مرا غارت کن ... »
آواز خنده نرمی از بالا شنیده شد ، و من برگشتم تا ببینم خنده از کیست . زنم
بود که از دریچه بعا مینگریست . در چشمانش اشک حلقه زده بود ، و برق شعف از
آنها میجست .

با یک دنیا کرشمه و عذرخواهی مرا ملامت کرد که « بین عزیزم ، تو خودت
بچه را لوس و نثر بار میآوری . آن وقت از من گله میکنی »^۱ .

۱- این حکایت ترجمه قصه‌ایست که کوئیلر کوچ **Quiller-Couch** از ادبا و
نویسندگان زبردست انگلستان (متوفی در سنه ۱۹۴۴ میلادی) نوشته است و مثل یک نغمه‌ی
است که در باب ولادت طفل و تشوونمای تدریجی اوساخته باشند . امید است که خواننده این ترجمه
از لطف و ظرافت اصل داستان بهره ور شده باشد . شاید سزاوار باشد که بعد از اطلاع از معنای قصه
یک بار دیگر عبارات را بدقت بخوانند . مجتبی سینوی

عبرت تاریخ

آدمیزاد رانمی‌توان مثل نباتات و حیوانات مورد تجربه عملی قرارداد . اگر بخواهید بدانید که فلان طریقه زراعت یا کود دادن چه تأثیری در حاصل فلان غله و میوه دارد می‌توانید آن را بمورد تجربه بگذارید . در باب بار آوردن بهترین مرغ و خروس یا بهترین خر ، تدابیری که بنظر میرسد همه را میشود بمورد عمل گذاشت . اما تا بحال بنانموده است که با نوع انسان چنین معامله‌ای بکنند . میدان تجربه راجع به بنی آدم صفحات تاریخ است .

از مطالعه تاریخ وقایع و حوادث و عادات و رسوم و ادیان و آداب ملل می‌توان دریافت چه چیزهایی باعث علو و ترقی آدمی زاد میشود و برعکس چه رشته پیش-آمدها و کارها و آداب دینی و اجتماعی باعث میشود که یک قوم ، یک گروه آدمی زاد ، بدرجه گاو و خر تنزل کند .

البته هر کس این قدرت و استعداد را ندارد که از خواندن تاریخ چنین استنباطها بکند ، همان طور که عموم مردم استعداد بار آوردن بهترین نوع اسب و حاصل-کردن بهترین گندم و بهترین پشم را ندارند . این مایه و معرفت به مردم معدودی منحصر است که در رشته‌های معین کسب تخصص کرده‌اند . آن یکی هم از عهدۀ مردم معدود دیگری برمیآید که در تبع تاریخ و در روان شناسی و (از همه مهمتر) در فلسفۀ تاریخ تخصص دارند .

ما همان طور که در هیچ رشته‌ای از رشته‌های معارف بشری مجتهد جامع-الشرايط نداریم و فقط خود را گول میزنیم ، در علم فلسفۀ تاریخ هم خیال میکنیم

*مجله یفماسال هشتم شماره‌های چهارم و پنجم (تیر و مرداد ۱۳۳۴) - ص ۱۴۵-۱۵۳

که باید ادعای اجتهاد و تخصص نکنیم . بحث در این باب فعلاً بماند .

اما یک نوع بسیار ساده عبرت گرفتن از وقایع گذشته از قدیم در ایران متداول بوده است . قدری بالاتر از مضمون آن مثل معروف عربی که مؤمن از یک سوراخ دوبار گزیده نمیشود . مثلاً این حکایت سعدی که پادشاه ظالمی باعث پریشانی رعایای خود شده بود و یک روز در مجلس او شاهنامه میخواندند وزیرش از او پرسید : فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت بر او مقرر شد ؟ شاه گفت : خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند ، پادشاهی یافت . وزیر گفت : ای ملک ، چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان برای چه میکنی ؟ یک نوع عبرت گرفتن از تاریخ است .

ابوعلی مسکویه رازی که نزدیک به نهصد و پنجاه سال از مرگ او میگذرد ، کتابی در تاریخ تألیف کرده است که تنها بقصد عبرت گرفتن از کارهای گذشتگان نوشته شده است ؛ عنوان این کتاب «تجارب الایم» است و بزبان عربی است ، و مقداری از آن چاپ شده است ؛ و بزبان انگلیسی هم ترجمه شده است و انصافاً کتاب تاریخ خوبیست . در تواریخ دیگری هم که ایرانیان بفارسی یا بعربی تألیف کرده اند گاهی نکاتی از نوع عبرت تاریخ دیده میشود ، همان طور که در کتابهای ادبی از نظم و نثر نیز چنین عبرتها مندرج است .

در این گفتار قصد بنده اینست که عبرتی برای مستمعین گرامی از تاریخ بیهقی در باب تاریخ سلطان مسعود غزنوی نقل کنم .

تاریخ بیهقی را لابد می شناسید ؛ ابوالفضل بیهقی از منشیان دیوانی سلطان محمود غزنوی و پسرش سلطان مسعود و جانشینان او بود ، و تاریخ مفصلی در باب این دوره که شخصاً شاهد و ناظر آن بوده است بفارسی نوشته است که از شاهکارهای فن تاریخ نویسی در ایران است . بیشتر آن کتاب از میان رفته ، ولی آن قدری از آن هم که در دستست بسیار کتاب مفصل و مهمی است و حق اینست که آنرا همه کس بخواند . تاریخ یازده ساله سلطنت مسعود غزنوی را بتفصیل تمام دارد و علاوه بر آن حادثه ها و واقعه هایی هم از دوره های قدیمتر جابجا بتناسب و قایع عهد مسعود گنجانیده و از آنها عبرت گرفته است . حال فرض کنیم خواجه ابوالفضل بیهقی در میان ماست آشنا بزبان ماست و میخواهد برای ما از آن وقایعی که خود دیده است چند قطعه ای نقل کند و عبرت بگیرد . گوش بدهیم :

امیر مسعود بعد از آنکه از مرگ پدرش آگاه شد خود را بشتاب هر چه تمامتر از اصفهان بخراسان رسانید تا بغزنین برود و برادرش امیر محمد را که بر تخت سلطنت نشسته بود بردارد و خود بجای او بنشیند . کسانی که بعد از مرگ محمود غزنوی امیر محمد را بر تخت نشانده بودند همینکه از آمدن او بسمت خراسان مطلع شدند در نزدیکی غزنین امیر محمد را گرفتند و حبس کردند و نامه‌ای سر ایا عذرخواهی بخدمت امیر مسعود نوشتند و اظهار انقیاد و اطاعت کردند . مسعود ایشان را بخشید و امر کرد که لشکرها و خزانه‌ها و اموال سلطنتی را به هرات بیاورند . بر کرده و سالار این جماعتی که در نزدیکی غزنین بودند مردی بود از خاندان ترکان غزنوی و در حقیقت شیخ طایفه و رئیس ایل آنها . معروف به حاجب علی قریب . این مرد میتواند تمام اموال و جواهرات را بردارد و لشکریان را که مطیع او بودند با خود ببرد . و اگر با مسعود جنگ نکند لااقل عاصی و باغی بشود و در هندوستان یا ولایات جنوبی ایران برای خود سلطنت ترتیب دهد . اما نکرد . و خود او برای ابو نصر مشکان که رئیس دار - الانشای سلطنتی بود بیان کرد که من چنین ننگی را بخود نمی‌پسندم که بگویند بزرگ ایل محمودی مرتکب عصیان و خیانت شد . با آنکه خوب میدانه

از میان خواهد برد . بالشکر و اموال و خزاین به هرات بخدمت مسعود رسید . مسعود همان روز امر کرد او و برادر او منکبترک حاجب را گرفتند و تمام اموال این دو برادر را از منقول و غیر منقول ، صامت و ناطق ، در هر جای مملکت بود ضبط کردند و تحویل خزانه دادند . بهانه اینکه حاجب علی قریب را چه کار باینکه شاه بر تخت بنشاند و شاه از تخت پائین بکشد !

پیر مردی از ترکان در خدمت غزنویان بود بنام التوتاش که سلطان محمود او را بمنصب خوارزمشاهی ارتقا داده بود . یعنی او را پادشاه ولایت سرحدی خوارزم در کنار مصب رود جیحون کرده بود . این مرد هم در خراسان بخدمت امیر مسعود آمده بود . و همینکه گرفتن حاجب علی قریب را دید بسیار وحشت کرد . و ترسید که او را هم بگیرند . مطلب این بود که دور امیر مسعود را جمعی از درباریان جوان گرفته بودند و اینها نمیتوانستند سرداران و درباریان و امرای پیر را که در خدمت سلطان محمود بزرگ شده بودند ببینند . دائم پیش مسعود بر ضد این پیران درباری حرف میزدند . بآنها تهمت می‌بستند . و بشاه القا می‌کردند که اینها را باید از بین برد . رنگ خواب مسعود را خوب بدست آورده بودند . می‌دانستند که مردی حریص و

مال دوست است . باومی گفتند فلان مرد فلان قدر می‌ارزد . یعنی اگر او را بگیری و از میان ببری فلان قدر مال و ثروت عاید تو خواهد شد . التونتاش باین حساب خیلی می‌ارزید . اما مرد باهوش و زرتنگ و مردم شناسی بود ، بزودی حس کرد که اگر دیر بچنید بهمان روز حاجب علی قریب خواهد افتاد ، وسایل برانگیخت و واداشت دوستانش بامیر مسعود القا کردند که سرحد خوارزم در خطر است و باید التونتاش را مرخص کرد که بمقر حکومتش برود . امیر او را اجازه مراجعت داد ، و آن‌پیر-مرد منتظر صبح نشد ، شبانه با چنان شتابی راه افتاد و رفت که تا امیر مسعود از مرخص کردن او پیشیمان شد اواز محل خطر دور شده بود . مسعود یکی از مقربان خود را فرستاد که او را برگرداند ، اما التونتاش چنان نرفته بود که دیگر بدربار و به حوزه تحریرات مسعودیان برگردد . این یکی دیگر بدام افتادنی نبود .

بعضی از بزرگان و اعیان مسن که آنها را محمودیان و پدیریان میگفتند شاید در عهد محمود مرتکب گناهی نسبت بمسعود شده بودند و او را از خود آزاده بودند ، مثل حسنک وزیر ؛ ولی غالب آنها بی تقصیر بودند و گناهشان فقط این بود که مال و ثروت هنگفتی بهم زده بودند ، این یکی ؛ دیگر اینکه بابودن آنها و باحزم و عقل و تجربه‌ای که داشتند این جوانها گل نمی‌کردند و هرگز بمقامات بلندی که طمع داشتند نمیرسیدند یا دیر میرسیدند . پس باید از میان بروند .

بونصر مشکان یکی از اعیان مسن بود و او هم می‌ترسید . اما امیر مسعود از این پیر مرد اصلاً گناه‌ای نداشت و در باب این یکی هر چه زدند در مزاج مسعود مؤثر نشد . او را بهمان ریاست دیوان رسایل نصب کرد و نگه داشت ، و نگذاشت او را آزاری بدهند .

یک وزیر اعظم هم لازم بود . احمد پسر حسن میمندی را احضار کردند که مقام وزارت بدهند . این مرد در عهد سلطان محمود غزنوی بخاطر اینکه از مسعود جانبداری میکرده است مورد غضب سلطان شده بود و او را به هندوستان برده بودند و در قلعه‌ای حبس کرده بودند . همینکه فرستادند و او را برای وزارت خواستند یکنفر اریارق نام سردار ترک را هم او با خود آورد . این اریارق در عهد سلطان محمود سالار هندوستان شده بود . اما آنجا سرکشی شروع کرده بود ، و سلطان محمود نتوانسته بود او را بچنگک بیاورد . احمد بن حسن میمندی او را بحضور مسعود آورد و در خفا عرض کرد که اریارق مرد لایقی است و از او میشود استفاده‌ها کرد . ولی او

را نباید دوباره به هندوستان فرستاد . والا هندوستان از دست خواهد رفت . باری مسعود بادراریان و سرداران و لشکریان خود به بلخ رفت و آنجا رسماً بر تخت سلطنت جلوس کرد و خواجه احمد بن حسن را به بلخ آوردند و مقام وزارت اعظم دادند . خواجه میدانست که هم مقام خود را چگونه محکم کند و هم چگونه قلب مسعود را بدست آورد . یکی از زرنگیهای او را برای شما نقل میکنم : همینکه خلعت وزارت را پوشید و بخانه رفت طبعاً کلیه اعیان و اشراف و امرا و درباریان بحضور او بمبارک باد و تهنیت میرفتند و «حق می گزاردند» یعنی هدیه و پیشکش برای او میبردند . خواجه فرستاده بود از خزانه سلطنتی دو نفر آمده بودند که با حضور نمایندگان خود او ریز و سیاهه تمام هدایا را بر میداشتند . و همه را بدون تصرف تقدیم سلطان کرد ، و این سابقه ای شد که بعد از آن هر کس بمنصبی تعیین میشد و «حق و حساب» میگرفت همه را تقدیم سلطان میکرد .

عارض لشکر یا وزیر جنگ هم بوسهل زوزنی شد که از خواص سلطان مسعود بود و از عهد سلطان محمود همه کاره این ملکزاده بود . ولی مرد بدجنس و ناراحتی بود و از تحریک و بدگویی نسبت به پدریان دست برنمیداشت . و مخصوصاً کینه شتری غلیظی نسبت به حسنگ داشت . این حسنگ از خاندان میکالیان نیشابور بود و اسمش ابوعلی حسن بن محمد بن میکال بود و در زمان وزارتش در عهد سلطان محمود در سفری که از حج بر میگشته از راه بغداد نیامده بوده است بلکه از راه شام آمده بوده . و خلیفه فاطمی برای او خلعتی فرستاده بوده و او هم گرفته بوده است . خلیفه عباسی برای محمود پیغام داده بوده است که این وزیر تو قرمطی است . و این تهمت معادل این بود که کسی را کافر بخوانند . اما سلطان محمود زیر بار این اعتراض نرفته بود و پس از مکاتبات خلعتی را که فاطمیان به وزیر او داده بودند به بغداد فرستاده بود و این قصه ختم شده بود . اما بوسهل زوزنی کینه این را بدل داشت که یک روز برای حسنگ وزیر رفته بوده و حاجب او را راه نداده بوده است . آن قضیه تهمت قرمطی - بودن را بهانه کرد و بقدری بسط سلطان مسعود پیچید تا فرمان بردار کردن حسنگ را از او گرفت ، و این فرمان را بوضع اجرا کرد که مایه عدم رضایت مردم و بدگویی خاص و عام شد . فراموش نشود که قبل از کشتن او . وادارش کردند که کلیه اموال خود را بسط سلطان مصالحه کند یا اسماً ببهای اندکی بفروشد .

کمی بعد همان اریارق سپهسالار سابق هندوستان را هم ناگهان گرفتند و از

پیش کسانی را گماشته بودند که به هندوستان و سایر نقاطی که اریارق در آنجا ملک و مالی داشت بروند و همه را ضبط کرده تحویل دیوان دهند .

وقتی که این قضیه تمام شد سپهسالار غازی اسفتگین ترسید و بر احوال و سر نوشت خود نگران شد ، و دانست کسانی که اریارق را از میان بردند راحت نخواهند نشست تا او را بهمان روز بنشانند ، و همان طور هم شد ، حیلها بکار بردند تا او از ترس سلطان فرار کرد ، لشکری برای گرفتن او روانه کردند ، و لشکریان با او جنگ کردند و کسی را که زودتر از کلیه سرداران تسلیم امیر مسعود شده بود و کمک به استقرار یافتن سلطنت او کرده بود و سلطان مسعود همواره نسبت با او مهربانی و شکر - گزاری ابراز داشته بود گرفتند ، و بعد از آنکه تمام اموال او را سلطان ضبط کرد یا بخشید ، بقلعۀ گردیز فرستادند تا آنجا مرد .

پشت سر این دونفر نوبت با امیر یوسف عم خود سلطان رسید . گناه او این بود که امیر محمد برادر سلطان مسعود در آن چند ماهی که بجای پدرش بسطنت نشسته بود امیر یوسف را سپهسالار خود کرده بود . سلطان مسعود ابتدا او را ببهانه جنگ با یکی از یاغیان از حضور خود دور کرد ، و بعد از آنکه از بلخ بسمت غزنین حرکت کرد امیر یوسف با استقبال او آمد . شب در یکی از قریه‌های میان راه منزل کرده بودند ، همانجا فرمان داد او را هم گرفتند و تمام دارائی او در ضبط دیوان اعلی آمد . در این دستگیریها غالباً خیانت هم دخیل بود ، یعنی در خفا یکی از نزدیکان آن شخص را و امید داشتند که در حق خداوند خود جاسوسی و نمائی کند ؛ آن احمقها هم میکردند و بهره‌ای هم نمیردند .

عیب بزرگ سلطان مسعود حرص او بمال بود . پدرش هم این عیب را داشت ، ولی لشکر بدهندوستان می کشید و شهرها و بتکده‌های پر ثروت آن را غارت میکرد و سپاهیان او هم بنوائی میرسیدند ، بر میگشت و از آنچه آورده بود سهمی به خلیفه میداد و از او عنوان و لقب میگرفت و تحصیل اجازه میکرد که باز بغارت و چپاول مجدداً پردازد ؛ یا لشکر بهری و اصفهان می کشید و مردم آن نواحی را به اسم اینکه قرمطی هستند می کشت و آزار میکرد و اموالشان را تاراج میکرد . اما سلطان مسعود نه آن درد دین را داشت که بعنوان غزا و خراب کردن بتخانها لشکر بسرزمین غیر مسلمانان ببرد ، نه آن اندازه حسن تدبیر داشت که وقتی که لشکر کشی میکند مال هنگفتی بچنگ بیاورد . یک سفر به هندوستان و یک سفر به مازندران لشکر برد و نفعی

نبرد و خرابی بسیار رسانید ؛ سپاهیان او اصفهان را غارت و خراب کردند بحدی که تا چهل سال بعد آثار آن خرابی برجا بود ، ولی نفعی بسطان نرسید ؛ آن اندازه گذشت هم نداشت که اکتفا بمقدار مالیاتی بکند که بر حسب رسم وقاعده باید از مردم بگیرد ؛ آن قدر برای بندگان خدا و رعایای خود ارزش قایل نبود که سرزمین آنها را آبادان کند تا خراج بیشتر شود ؛ نتیجه اینکه خانه خود را خراب میکرد و روز بروز بیشتر مردم را از خود می رنجانید .

اولین بار که مردم را از خود دلسرد کرد ، یا عبارت مؤدب تر بگوییم : اطرافیان او مردم را بر این پادشاه دلسرد کردند . در سرانعام ها و خلعتها و صلته هائی بود که برادر او امیر محمد در موقع جلوس بر تخت سلطنت بلشکریان و آزادگان و شعرا و نوازندگان داده بود . این بوسهل زوزنی و دیگران با خواندند که هفتاد هشتاد هزار هزار درم خزانه را برادرت برای اینکه مردم باو بیعت کنند مابین ترکان و تازیکان (یعنی ایرانیان) قسمت کرده است و صورت آن پیش خزانه داران هست ، مصلحت آنست که آنها را پس بگیریم ، اگر پیران و پدیریان به خلاف این بگویند نباید شنید زیرا که آنها خودشان در مال گرفتن شریک بوده اند . چهل سال است که اینها مال جمع کرده اند و کاری نکرده اند . هر کدام که دارند باید از ایشان گرفت و آنها که ندارند مثل لشکریان باید مواجب آنها را قطع کرد تا جبران وجوهی که گرفته بودند بشود . و مواجبی را که بعد ازین باید بانان پرداخت برات و حواله بر سر کسانی باید داد که از آن وجوه گرفته اند .

سلطان با وزیر خود در این باب مشورت کرد . خواجه بزرگ و نه از آن بزرگان وزیرکان و داهیان و روزگار دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند . بتوسط ابونصر مشکان بسطان پیغام داد که زشت نامی بزرگی از این کار حاصل خواهد شد و چندان مالی بدست نخواهد آمد . بونصر پیغام او را با کمال محکمی بسطان گفت ولیکن فایده ای نداد . فهرستی تهیه کردند و بسطان نشان دادند ؛ دید عجب مال و ثروتی بخزانه عاید خواهد شد ، بیهانه شکار از پایتخت خارج شد و دستور داد که در غیبت او پولها را بگیرند . باعث بدنامی بزرگ و دلسردی مردمان از این سلطان شد ، و آن تمایل و هواخواهی که از جانب مردم نسبت با و ابراز میشد از میان رفت ، و پادشاه پشیمان شد که چرا گز نکرده پاره کرده بود و چرا بگفته وزیرش گوش نداده بود ، اما پشیمانی سودی نداشت .

ای کاش سلطان عبرت می‌گرفت و دیگر بدسیسه‌ها و رأیهای کج بوسهل زوزنی در دام نمی‌افتاد ، ولی خیر ، بسطان القا کرد که التوتاش در خدمت سلطان پاکدل نیست ، بایست او را پیش از آنکه به بلخ رسیدیم در شبورقان گرفته باشند ، حالا هم از بزرگان امرای محمودی همین یکی باقی مانده است ، او را باید گرفت . خلاصه ، واداشت که سلطان بخط خود نامه کوچکی بیکی از سرهنگان سلطانی که در خوارزم بود بنویسد و باو دستور دهد که خوارزمشاه را بکشد . التوتاش چنانکه گفتیم مردی بسیار باهوش و کاردان بود ، کدخدایا و وزیری داشت بنام احمد عبدالصمد . از او بسیار کافی‌تر و باهوش‌تر ؛ علاوه بر این خود سلطان سر خود را نگاه نمی‌داشت : در مجلس شراب این نقشه را به ندیمان خود بروز داده بود . مردی که در غزنین نماینده و وکیل خوارزمشاه بود آگاه گشت و باو خبر را نوشت . نتیجه این شد که آن سرهنگ را در خوارزم کشتند ، نامه سلطان بدست خوارزمشاه افتاد ، سلطان مجبور شد خود را کوچک کند و دروغها و تملقها بگوید تا شاید دل خوارزمشاه خوش بشود ، و نشد . بوسهل زوزنی را برای دلجوئی خوارزمشاه گرفتند و مدتی در حبس نگه داشتند ، وای کاش که سلطان او را از حبس بیرون نمی‌آورد و باز بتحریکات و دسایس او گوش نمیداد . التوتاش پیش احمد عبدالصمد گله کرده بود و گفته بود لعنت بر این بد آموزان باد ، مرد بی‌مانندی مثل علی قریب را بر انداختند ، غازی و اریارقرا بر- انداختند ، و مرا نیز نزدیک بود که در شبورقان گرفتار سازند ، خدا نجات داد ، ولی دست از فساد و حيله بر نمیدارند . اما التوتاش در همان سال بامر سلطان بجنگ علی تگین رفت و بسیار شجاعت و شهامت کرد و فاتح شد ، ولی تیری باو رسید و درگذشت .

سخن از حرص سلطان مسعود بجمع‌آوری مال و پیر کردن خزانة بود ، بی آنکه بیندیشد که آبادی خزانة او از خرابی مملکت حاصل می‌شود یا از آبادی آن . به قاعده التماس علی دین ملوکهم امرا و سرداران و درباریان نیز برای خود مال جمع می‌کردند و باکی نداشتند که این اموال و املاك از راه درست فراهم می‌آید یا از جور و ظلم . از هر چه بیغما و چپاول از رعیت بدست می‌آوردند شاید نصف بدر بار سلطان به هدیه می‌فرستادند . و سلطان از آنها راضی و خشنود میشد و پی‌جوئی نمی‌کرد که این مال از کجا بدست آمده است . بدترین این بزرگان از این حیث سوری بن المعتز بود که صاحب دیوان خراسان بود . هدیه‌هایی را که یک سال سوری فرستاده بود خود دیدم

پانصدبار از انواع چیزهای تحفه و نادر و قیمتی، پارچه‌ها و آلات طلا و نقره و قالی و مشک و کافور و مروارید، و عدهٔ بسیار زیادی کنیز و غلام، چنان بود که حتی خود سلطان هم تعجب کرد. سلطان به بومنصور مستوفی امر کرد که هدیه‌ها را در نهان قیمت‌گرداند، معادل چهار هزار هزار درهم شد، امیر به بومنصور گفت: «نیک‌چاکری است این سوری، اگر ما را چنین دوسه‌چاکر بودی بسیار فایده حاصل شدی» و بومنصور جرأت نکرد به سلطان بگوید که: از رعایای خراسان باید پرسید که به ایشان چه اندازه رنج رسانیده‌اند تا چنین هدیه‌ای ترتیب داده‌اند، و فردا معلوم خواهد شد که عاقبت این کار چه خواهد بود. و این سوری مرد بی‌باک و ظالمی بود، چون اختیار تام و تمام باو داده بودند رؤسا و اعیان را ذلیل کرد و از وضع و شریف اموال بی‌حد و حساب گرفت و بکلیهٔ مردم آسیب رسانید و از هر چه می‌گرفت از ده درم پنج درم به سلطان میداد. آن اعیان مستأصل شدند و نامه‌ها به ماوراءالنهر نوشتند و رسولان پیش اعیان ترکان فرستادند تا ایشان ترکمانان را برانگیختند؛ ضعفا بخدا نالیدند و خدا داد ایشان از آن ستمکاران گرفت. و خیرنگاران دولتی جرأت این را نداشتند که از کارهای او چنانکه باید و شاید به سلطان خبر بدهند. و نازه سلطان گوش نمی‌داد و آن هدیه‌های جسیم او نگاه میکرد. تا خراسان در سر ظلم و دراز دستی او از کف رفت. سوری ابله گمان میکرد. خدا را میتوان فریب داد، مردمان را عذاب میداد و اموال ایشان را غصب میکرد. در عوض نماز میخواند و صدقه میداد و در طوس بر سر مشهد علی بن موسی الرضا مناره میساخت و ده میخرد و بر آن وقف میکرد و در نیشابور مصلی را توسعه میداد. و از این قبیل کارها. اما اعتقاد من اینست که ده برابر این خیرات و مبرات و صدقات هم تلافی ظلمی را نمی‌کند که بر یک ضعیف روا میدارند. نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع روانیست. بوالمظفر جمعی که در اواخر روزگار سوری بریاست چاپار و خیرگزاری دولتی به نیشابور رفت از جانب وزیر مأموریت خاص^۱ داشت که از احوال و اعمال سوری خبرهای درست و راست بدهد؛ وزیر در آن زمان خواجه احمد عبدالصمد^۱ بود که پس از مرگ التوتناش

۱- نسبت به جد است، پدر او ابو طاهر محمد بن عبدالصمد شیرازی در خدمت حسام‌الدوله ابوالعباس تاش کدخدائی و وزارت می‌کرد و خود او ابتدا کدخدا و وزیر التوتناش بود و در اواخر عهد مسعود وزیر او شد.

و مرگ میمندی بوزارت سلطان مسعود رسیده بود ، و این جمعی مخفیانه اخبار سوری را برای وزیر می‌نوشت و وزیر بعضی از آنها را بعرض سلطان میرسانید ، و با آنکه سلطان عاقبت از بدکاری او مطلع شد تا آخر هیچ اقدامی برای جلوگیری از تعدی او نکرد . یاد دارم که این جمعی یک وقت این سه بیت را بوزیر نوشته بود و وزیر آن را بسطان نشان داد :

امیرا به سوی خراسان نگر	که سوری همی مال و ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز	به پیش تو کاری دراز آورد
هر آن گله‌کان را به سوری دهی	چو چوپان بد داغ باز آورد

سوری را بآن چوپان دزدی تشبیه کرده بود که گوسفندها را تلف میکرد و داغی را که بر آنها زده بودند می‌آورد و نشان میداد که معلوم شود خیانت نکرده است. نظیر این واقعه در عهد هرون الرشید و برمکیها پیش آمد که هرون علی بن عیسی بن ماهان را نامزد امیری خراسان کرد یحیی برمکی گفت علی مردی جبار و ستمکار است ، اما رشید علی رغم او وی را فرستاد ، و علی دست باموال رعایا دراز کرد و اجحاف و تعدی را بنهایت رسانید ، و خبر گزاران نهانی به یحیی می‌نوشتند و مظلومان پیش او بشکایت می‌آمدند ، و هر چه یحیی به هرون الرشید میگفت اثر نمیکرد ، تا خراسان و ماوراءالنهر و ری و گرگان و طبرستان و کرمان و اصفهان و خوارزم و سیستان همه را بروز سیاه نشانید و از اموال بی‌حد و حصری که گرفته بود هدیه‌ای ساخت و از برای هارون فرستاد . هارون صورت هدیه را که دید به فضل بن ربیع حاجب در آن باب سخن گفت ، و چون فضل با برامکه بدید به هارون پیشنهاد کرد که روزی که هدیه‌ها را می‌آورند خوبست خلیفه بابرامکه بر محل بلندی بنشیند و هدیه‌ها را از برابر نظرش بگذرانند و دل برامکه بترکد . هارون چنین کرد ، و آنقدر غلام و کنیز و انواع پارچه‌های قیمتی و آلات زرینه و سیمینه و مشک و کافور و عطر و عنبر و سلاح و اسب و عقاب و شاهین و شتر و گاو و فیل و بلور و جواهر و چینی و خیمه و قالی آوردند که چشمها خیره شد . قبل از علی بن عیسی فضل برمکی پسر یحیی بامارت خراسان رفته بود و هدیه‌ای که او فرستاده بود بنسبت با این هدیه بسیار محقر بود . بدین جهت هارون روبه یحیی کرد و از او پرسید : این چیزها در زمان پسر تو در کجا بود . یحیی جواب داد : زندگانی خداوند دراز باد ، این چیزها در زمان پسر من در خانه‌های صاحبان آنها بود .

البته این جواب بر خلیفه گران آمد ، و روز بعد از یحیی گله کرد ، یحیی گفت : ای خداوند ، علی بن عیسی از هر ده درمی که گرفته است دو یا سه درهم نزد تو فرستاده است و نباید فریب این هدیه را خورد ، چه مردم خراسان عاقبت ناچار بعضیان خواهند شد و در قبال هر یک درمی از این هدیه خلیفه باید پنجاه درم خرج کند تا فتنه خراسان فرو نشیند تازه زمینهای آباد خراب شده است و رعیت بینوا و بیچاره و مقتول شده اند و بعد ازین مالی از خراسان بدست نخواهد آمد. هارون نشنید ، بر امکه از میان رفتند . عصیان در خراسان بروز کرد و هر روز سخت تر شد و هر چه هارون لشکر و سردار فرستاد از عهده آرام کردن خراسان بر نیامدند تا هارون الرشید مجبور شد که خود برای نشان دادن آن فتنه برود . و چنانکه میدانیم رفت و آنجا مرد .

برگردیم باحوال سلطان مسعود . در سال ۴۲۶ سلطان بگرگان رفت . در نزدیکی گنبد قابوس دهی بود بنام محمدآباد ، آن روز که سلطان آنجا رسید مردی پیش امیر آمد و شکایت کرد که یکی از لشکریان سلطان گوسفند مرا گرفته است و پول آن را نداده است . سلطان فرمود که رفتند و آن سپاهی را آوردند و از او مؤاخذه کرد که تو از خزانه ما مواجب میگیری و تازه هم مواجب گرفته ای و تنگست نبوده ای از اهل ولایتی که متعلق بماست چرا گوسفند گرفته ای؟ بعد فرمود او را بر دروازه بدار زدند ، و جار زدند که هر که بر مردم ظلمی بکند مکافات او اینست . عجا ، آیا همیشه چنین بوده است که از برای تعدی کوچک و کم مجازات میکرده اند . و ظالمین بزرگ و قهار را آزار نمی کرده اند . و سلطان خود را از همه قیود و حدود مستثنی میدانسته ؟

در همین سفر همینکه به ساری رسید دوسر کرده را با فوجی لشکر به دهی فرستاد نزدیک ساری که دارای قلعه ای بود و پیری از اعیان اهل گرگان در آن قلعه منزل داشت ، و امر کرد قلعه را بگیرند . قلعه ای نبود که بفتح کردن بیرزد ، و چیزی از فتح آن عاید خزانه نشد . اگر چیزی بود آن سر کرده ها برای خود برداشتند و ده را چپاول کردند و بی رسمی و بی ناموسی فراوان از ایشان سرزد . و آن پیر را با پیروزی و سه دختر غارت زده و سوخته شده بدرگاه امیر آوردند . بعد از آنکه دید مرد بیچاره ای را بخاک سیاه نشانده است پشیمان شد و از او حلال بائی طلبید . حلال بائی ضعیفان چه درد آن پیر را چاره کرد . عجب اینست که در هر مرحله ملتفت اشتباه خود میشد ولی تنبه حاصل نمی کرد که بار دیگر خطا نکند . خیر ، باز هم مرتکب خطا میشد .

همینکه به‌آمل رسید معلوم شد پسر منوچهر بن قابوس و باکالیجار و عاصیان دیگری که سلطان در پی آنها آمده بود از آنجا گریخته‌اند. صریحاً اعلام کرد که خراج آمل بخشیده شد و با رعایا کاری نداریم، و بدنبال فراریان رفت، «و من که بوالفضلم پیش از تعبیه لشکر در شهر رفته بودم، سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها درگشاده و مردم شادکام، و پس ازین بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد.»

بعد از آنکه سلطان رفت و لشکر فراریان را درهم شکست بآمل بازگشت و یک روز بارعام داد و اعیان را فرمود در خیمه‌ای جای دادند و آن روز نوبت من بود که در دیوان رسالت بمانم. فراشی آمد و مرا بحضور سلطان برد، با قلمدان و کاغذ بحضور رفتم اجازه نشستن فرمود و گفت بنویس: آنچه می‌باید که از آمل و طبرستان حاصل شود و آن را بوسهل اسمعیل حاصل گرداند: زر نیشابوری هزار هزار دینار، جامه‌های رومی و دیگر اجناس هزار تا، محفوری و قالی هزار دست، و فلان و فلان. من نیشتم و برخاستم، گفتم این سیاهه را نزد خواجه بزرگت ببر و پیغام ما بگو که باید اهل آمل این را تهیه کنند و بدهند تا حاجت بفرستادن محصل و بکار بردن جبر و عتف نباشد. من سیاهه را پیش وزیر بردم و پیغام امیر را دادم، خندید و گفت: خواهی دید که این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید و سه هزار درم نیابند. چه جرم بزرگی! اگر همه خراسان زیر و زبر کنند این زر و جامه حاصل نشود، اما سلطان شراب میخورد و نگاه بنعمت و مال و خزائن خودش کرده و این حرف را زده.

اعیان و مردم شهر گفتند در استطاعت ما هست که صد هزار درم نقد و چند تائی قالی و محفوری بدهیم ولیکن تمام گرگان و طبرستان و ساری هم با ما متحد شوند این همه نقد و جنس نمی‌توانند فراهم کنند و پیردازند. مردم شهر چون از تقاضای سلطان خبردار شدند اکثر ایشان گریختند، سلطان بوسهل اسمعیل را مأمور ایصال کرد و بالشکری قوی بشهر فرستاد، هر چه میخواستند میگردند و هر کرا میخواستند میگرفتند تا در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار بلشکر رسید که از بابت مواجب خود برداشتند. و دو برابر این هم بظلم و اجحاف گرفته بودند، خرج بسیاری شده بود و بدنامی بزرگی حاصل شد، و مردم آمل تا بغداد و تامکه رفته بودند و از دست سلطان مسعود شکایت کرده بودند. و زر و وبال این گناهان بگردن بوالحسن

عراقی دبیر و بدآموزان دیگر است ، اما سلطان چرا نیاید از پیش بغور سخنانی که به او می‌گویند برسد و اقدامی نفهمیده و نسنجیده بکند ؟

عرض کردم که سلطان با عملهای زشت خود سر مشق بد به سالاران و خاصگان خود میدهد . مثالش اینکه حاجب بکتغدی یک نفر فقاعی داشت ، این فقاعی رفته بود که از اطراف آمل یخ و برف بیاورد . در دهی که در آن نزدیکی بود دست تعدی بجانب دختری دوشیزه دراز کرده بود ، پدر و برادر آن دختر مانع شده بودند ، فقاعی را زدند و بیرون کردند . نزد بکتغدی رفت و شکایت کرد ، بکتغدی سوار فیل سلطانی شد و بی اجازه لشکر بان ده برد و آن را خراب کرد و مردم بسیاری را کشت (حتی بعضی از زهاد و مردم باتقوی را در کنار سجاده نماز ، و قرآن در کنارشان ، کشته بودند) . خبر یامیر رسید اظهار دلتنگی و نفرت کرد ، و با بکتغدی عتاب و درشتی کرد ، و چون از همه کارهایی که به پیشنهاد ابوالحسن عراقی دبیر و دیگران در این ناحیه کرده بود پشیمان بود با همه کس بلزبانی و بدرفتاری میکرد . و تازه اینها در قبال آنچه بعد از آن پیش آمد بسیار کوچک بود .

از لشکرکشی به هندوستان و جنگهای با سلجوقیان بهمین قدر اکتفا میکنم که سلطان چون دیگر سردار کارآمدی نداشت و کار بدست بکتغدی و سبایش بود که نه تدبیر و فهمی داشتند و نه از خود گذشتگی و شجاعتی ، جز بدنامی و آبرو ریزی چیزی حاصل نشد . سلجوقیان بتدریج مسلط و مستولی شدند و عاقبت در سال ۴۲۹ بوالمظفر جمعی از نشابور خبر داد که سلجوقیان بجانب نیشابور می‌آیند . و سوری با بوسهل حملوی همینکه خبر شکست لشکر سلطان را شنیدند اموال و لشکریان را بر داشتند و فرار کردند و من در گوشه‌های پنهان شده‌ام و چند تن را در نقاط مختلف گماشته‌ام که اخبار تحصیل می‌کنند و برای من می‌آورند و من بر مرز نوشته می‌فرستم . میدانید که سلطان پس از خواندن این خبر چه گفت ؟ به بونصر مشکان گفت : حال آن مالها که بوسهل و سوری برده‌اند چه خواهد شد !

دوماه بعد بازنامه‌ای از جمعی رسید که اخبار ورود ینک و ضغریک را به نشابور داده بود و گفته بود که : چون پیغام سلجوقیان بشهر نشابور رسید که هرگاه جنگ خواهد کرد بگوئید و اگر نخواهید کرد ما بشهر وارد شویم ، اعیان شهر در خانه قاضی صاعد که ملای سلطان مسعود بود جمع آمدند و پس از شور و مشورت پیغام دادند جنگ نمی‌کنیم . داخل شوید . علت این تسلیم شدن از قراری که بی

نوشته بود این بود که فکر کردند شهر نساپور قلعه مستحکمی ندارد ، و مردم آن اهل سلاح نیستند ، و اینجا لشکری وجود ندارد ، و اگر بخواهیم مقاومت کنیم مردم بیهوده کشته خواهند شد و شهر خراب خواهد شد . اما یک دلیل مهمتر را قاضی صاعد و اعیان شهر بر زبان نیاوردند و من نیز در تاریخ نوشته‌ام ، ولی حال می‌گوییم : مردم این شهر چه دلخوشی از حکومت سوری بن‌المعتر و سلطنت غزنوی داشتند ؟ مسعود چه اعتنائی برنج کشیدن و خاک‌نشین شدن ایشان کرده بود که حالا برای او جنگ کنند ؟ اگر سلطان مسعود خود را صاحب خراسان و نساپور میدانست میرفت و با سلجوقیان جنگ میکرد و آنها را از نساپور بیرون میکرد و باز همان سوری ظالم را بر سر آنها می‌فرستاد ، همان سوری که تا خبر شکست سلطان را شنید در زندانها را باز کرد و عده‌ای از محبوسین را گردن زد و اموال را برداشته راه فرار پیش گرفت . از کجا که رفتار سلجوقیان با اهل نساپور بآن بدی باشد که رفتار سوری و سلطان غزنوی بود ؟ مگر بدتر از آن ممکن میشود ؟ خیر ، و ممکن هست که بهتر باشد .

وقایعی که بعد پیش آمد نشان داد که رفتار سلجوقیان بهتر از رفتار غزنویان بود . بالخصوص طغرل پادشاه عادل بود ، از تمدن و معرفت و علم بی‌بهره بود ، اما عاقل و دلیر و آدم بود . عاقل بود باین دلیل که گفت امروز این سرزمین از آن ماست و اینها رعایای ما هستند و ما چوپان آنانیم و باید ایشان را نگهداری کنیم و بیش از آن مقدار کمی که باید از ایشان خراج رسمی بگیریم دیگر چیزی نباید بخواهیم . دلیر بود باین دلیل که بعد از ورود به نساپور همینکه دید کسان و برادران و سرداران او می‌خواهند شهر را غارت کنند بایشان گفت ما اینجا بصلح آمده‌ایم و با ایشان جنگ نداریم ، اگر شهر را می‌خواهید غارت کنید اول مرا بکشید بعد هر چه می‌خواهید بکنید . آدم بود بدین دلیل که با خود حساب کرد که این مردم از دست سوری معذب بودند و در حقیقت ستیزه سوری بود که باعث شد ما بر این شهر و سرزمین مسلط شویم ، و این سالار بوزگان و این اعیان که با ما مکاتبه داشتند و ما را بشهر خود دعوت کردند حال اگر ما انسانیت و انصاف و خوش رفتاری ببینند با ما دوست خواهند شد . و این خوش نامی و محبوبیت برای آدمی زاد بهتر از آن مالی است که از راه چپاول به دست خواهیم آورد .

خیال می‌کنید که سلطان مسعود از این وقایع عبرت گرفت ؟ خیر ، روز بروز بدتر میشد . در سال ۴۳۰ روز جشن مهرگان بر مسعود رازی شاعر خشم گرفت ، و با

آنکه هدیه و تثار فراوان برای او آورده بودند بهیچ یک از شعرا صله‌ای نداد و مسعود رازی را بهندوستان تبعید کرد ؛ چرا ؟ برای اینکه در قصیده‌ای که در مدح سلطان گفته بود . دو بیت نصیحت مندرج بود . که اینها است :

مخالفتان تو موران بُدند مار شدند بر آرزو ز موران مار گشته دمار

مده زمان شان زین پیش و روزگار مبر که ازدها شود از روزگار یابد مار

دروغ گفته بود ؟ خیر ، نصیحتی نیکو کرده بود . اما اعتقاد ما مردم در آن روزگار این بود که شاعران را با پادشاهان فضولی نباید کرد .

در اواخر سال ۴۳۱ . بعد از آنکه در جنگ دندانقان نزدیک مرو از سلجوقیان آن شکست فاحش را خورده بود و گریزان به غزنین رفته بود از برای آنکه تنگت شکست خود را بپوشاند و تقصیر را بگردن سالاران خود بیفکند . و نیز از برای آنکه خزانه‌اش تهی شده بود ؛ سه تن دیگر از سالاران بزرگت خود را توقیف کرد و اموالشان را ضبط کرد : سپهسالار علی دایه . سباشی حاجب . و بکتغدی حاجب . این عمل را بمصلحت پینی سوری بن المعتر و بوالحسن عبدالجلیل کرده بود و وزیر و یوسهل زوزنی از آن خبر نداشتند . سلطان مرا بحضور خواند و مأمور کرد که با سوری پیش سباشی و سپهسالار علی دایه بروم . و پیغام امیر را سوری بآن دو نفر بدهد و من مشرف باشم و گفته‌های هر دو را برای امیر حکایت کنم . سباشی به سوری اعتنائی نکرد و از من پرسید که فرمان چیست . من گفتم که من مشرفم و پیغام آورنده سوری است . سوری طوماری بیرون آورد بخط بوالحسن عبدالجلیل که آنجا خیانتهای سباشی را تعداد کرده بودند . یک یک خواند . و تقصیر شکست اخیر را هم بگردن او انداخته بودند . سباشی جواب داد که آن تقصیرهایی را که سابق بمن نسبت داده بودند من بدلیل و برهان رد کرده بودم و سلطان از آنها گذشته بود ؛ این آخری هم بهیچ وجه بمن مربوط نبود . زیرا که قبلاً گفته بودم بمرو نباید رفت . اموال من هم تاکنون دوسه بار غارت شده است و چندان چیزی ندارم . باین حال اگر بتوقیف کردن من کار مملکت درست خواهد شد جان من فدای فرمان خداوند یاد .

در نزد سپهسالار هم سوری طوماری بیرون کشید که آنجا بوالحسن عبدالجلیل خیانتهای او را تعداد کرده بود . سپهسالار گفت اینها همگی تهمت بی اساس است و طمع بمال من کرده‌اند . بخورید . و سلطان خواهد دید که از بوالحسن چه زیانها باو خواهد رسید . و اما این سوری . آن قدر بس که خراسان در سراعمال او از دست

رفت دیگر اورا بر غزنین مسلط مکن . چون از پیش او بیرون آمدیم سوری التماس کرد که آن نکته راجع به مرا بسطان مگو ؛ و من جواب دادم که خیانت نمیتوانم کرد . مع هذا رو بروی خود سوری آن نکته را بسطان نگفتم اما سه روز بعد از آن به حضور سلطان مشرف شدم و عرض کردم که سپهسالار چنین گفت ؛ و عذر تأخیر در عرض این سخن را بیان کردم . سلطان گفت بدانستم و راست چنین است ، تو سوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی . با وجود این سوری اگر چه مدتی بیکار ماند به کیفر آن گناهانی که در خراسان مرتکب شده بود نرسید .

آخرین واقعه‌ای که میخوام حکایت کنم راجع به لشکری است که به سر - کردگی التونناش ، نه آن التونناش خوارزمشاه که مدتها پیش ازین مرده بود ، بلکه التونناش حاجب ، از غزنین برای امداد به بلخ و بیرون آوردن آن از محاصره سلجوقیان فرستاده شد . این لشکر تمام طول راه را با احتیاط تمام میرفتند ؛ همینکه به بغلان رسیدند و بدشمن نزدیک شدند احتیاط را رها کردند و دست بغارت دهات گشادند ؛ رعایا از جور ایشان بفرغان آمدند و بتعجیل رفتند و سلجوقیان را خبر کردند . این ترکمانان در تحت سرکردگی چغری بیگک داود سلجوقی بودند ، و او مردی کاردان و جنگ دیده و باتدبیر بود . تعبیه‌ای کرد که لشکر التونناش راتباه و پراکنده کرد و التونناش با دو یست نفر از بقیه السیف لشکریان خود را بشهر بلخ رسانید .

وزیر قبلاً به سلطان مسعود گفته بود که این لشکر فرستادن غلط است . و او نشنیده بود ؛ بعد از آنکه خبر این و هن آخری را شنید توسط من بوزیر پیغام داد که رأی درست آن بود که خواجه دیده بود ، اما ما را بمانگذارند . علی دایه و سیاشی و بکنجی ما را برین داشتند و اینک چنین خیانتها از ایشان ظاهر میگردد ، تا خواجه نگوید که ایشان بی گناه بودند . همینکه این پیغام را بخواجه رساندم او گفت : این سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد کشید ؛ و همواره تقصیرات خویش را بگردن دیگران می افکند .

گفتار خواجه ابوالفضل بیهقی تا باینجا بود . خیال نمیکنم دیگر لازم باشد که در عبرت گرفتن از این قضایا زیاد تفصیل بدهیم . سلطان مسعود حریص بود و هم خود او بمردمان تعدی میکرد و هم حکام و سرداران زیر دست خود را میگذاشت بمردم تعدی کنند و ایشان را بدوشند ، آنگاه خود او این ظالمان و متعدیان را از بین

می برد و اندوخته ایشان را متصرف میشد . نتیجه اینکه هیچ کس امنیت جانی و مالی نداشت ؛ هیچ کس او را دوست نداشت و با و اطمینان نداشت ؛ هیچ کس از حکومت او و سالاران او دلخوشی نداشت ؛ و همینکه بلا نازل شد نه مردم برای دفع خطر اقدام کردند و نه سردار و امیر و فرمانده لشکری داشت که از برای او جنگ کند و بلا را از او بگرداند . مستبد بی شعوری بود که برای و مصلحت دید اهل تدبیر کار نمی کرد و در خطا اصرار و ابرام میورزید تا دیگر چاره آن ممکن نبود ، آنگاه پشیمان می شد و دیگران را متهم به خیانت و بدبختی میکرد ؛ بنابراین فقط مردمانی دور او میماندند که بروفق میل و آرزوی او عمل میکردند و حرف میزدند . و مردم خردمند که از تدبیر و کفایت ایشان فایده ای میتوانست ببرد مهر خموشی بلب میزدند و از او دوری می گرفتند . مملکتی که باین طریق اداره میشد ممکن نبود باقی بماند . سلطنتی که بدست سبکتگین تأسیس شده بود و بدست سلطان محمود باوج عظمت رسیده بود به دست مسعود برباد رفت . و اگرچه اولاد او تا مدتی بر ناحیه کوچکی از این مملکت حکم میراندند دائم در میان خود جنگ و نزاع داشتند و غالباً اسیر جنگ سرداران خود یا مورد تعرض امرای نواحی دیگر بودند .

نمایش «ایرانیان» *

تصنیف آیسخیلوس

متجاوز از دوهزار و چهار صد سال پیش از این یکنفر نمایش نگار یونانی تراژدی عالی و بزرگی بنام «پارسیان» یا «ایرانیان» نوشت که موضوع آن یک وقعه تاریخی بود و باین جهت اولین و قدیمترین درام تاریخی محسوب میشود که بدست ما رسیده است .

این نمایش نگار یونانی آیسخیلوس نام داشت که در زبان فرانسه اشیل میگویند و نمایش ایرانیان را در سال ۴۷۲ قبل از میلاد مسیح با سه نمایش دیگر به معرض تماشا گذاشت ، و موضوع نمایش حمله‌ای بود که ایرانیان در تحت قیادت خشیارشا شاهنشاه هخامنشی بخاک یونان بردند و بانهزام مهاجمین منتهی گردید . این لشکر کشتی و شکست ایرانیان هشت سالی قبل از موقع نمایش رخ داده بود ، و آیسخیلوس تنها آن وقعه را دیده بوده ، خود در آن شرکت کرده و با ایرانیان نیز جنگیده بود . بدنیست که بدو آ زمینه تاریخی این تراژدی را به اجمال وصف کنم .

یونانیان در عهد دارای بزرگ (داریوش اول) لشکری باراضی متعلق بایران کشیده بودند و یکی از بلاد آن ناحیه را گرفته بودند و معبد آن را سوزانده بودند . دارای بزرگ از برای تلافی این حرکت لشکری بیونان فرستاد ، این لشکر او در دشت ماراُتن با اهل یونان روبرو گشته جنگ کردند ، و از قراری که مورخین یونانی میگویند شش هزار نفر از ایشان بقتل رسیدند و مجبور بعقب نشینی و بازگشت بممالک خود شدند . دارای بزرگ در نظر داشت که از برای تأدیب و سرکوبی یونانیان لشکر بآن سامان بکشد ، اما عمرش وفا نکرد . از آن زمان جماعتی از یونانیان که در دربار

*مجله یغما سال پنجم شماره های ششم و هفتم (شهرنور و مهر ۱۳۳۱) ص ۲۵۲-۲۵۶

خشیارشا پسردارای جمع آمده بودند و داعیه فرمانروائی در سر داشتند شاهنشاه ایران را مدام تحریک میکردند که لشکر یونان کشیده آن سرزمین را مسخر کند و یونانیانی که هواخواه ایران و مطیع شاهنشاه آن بودند بسپارد ، یعنی زمام امور حکومت را در دست همین تحریک کنندگان بگذارد . خشیارشا عاقبت مصمم بمبادرت کردن باین جنگ گردید ، مجلس مشورتی مرکب از سران قبایل و بزرگان دریاری ترتیب داده ایشان را از نیت خود آگاه کرد و رأی ایشان را خواست . مردونیه که در عهد دارای اول سپهسالار ایران بوده و چند سال قبل از این تاریخ لشکر بخاک یونان کشیده و در ماراتن دچار هزیمت شده و بدان سبب از منصب سپهسالاری معزول گردیده بود با گفته شاهنشاه موافقت کرد و اصرار ورزید که شخص شهنشاه لشکر بآن سرزمین برود و مردم یونان بسزای اهانتی که بایرانیان کرده بودند برسند .

سایر حاضرین جرأت این را نداشتند که برخلاف رأی شاه و سپهسالار سابق سخنی بگویند و بدین جهت همه ساکت بودند تا اردوان پسر گشتاسب که عموی شهنشاه بود بسخن درآمد . او گفت من بیرادرم دارا گفتم بمملکت اسکوچاها لشکر مکش که قومی بیابانگردند ، اوسخن مرا نپذیرفت و جماعتی از سپاهیان رشید خود را فدا کرد . اکنون شهنشاه قصد حمله بر مردمی را دارد که از اسکوچاها برترند و در دریا و خشکی دلیرترین مردم بشمار میروند . چون این اقدام خطرناک است بر من واجبست که حقیقت را بگویم نیت تو اینست که بر هلسپونت پلی بسته از راه اروپا بیونان بروی ، اما از آن بیندیش که یا در خشکی و یا دریا یاد هر دو جا از اهل یونان شکست یابی . تصور کن که در خشکی بر توفایق نیایند ولی در دریا برتری یابند . در این صورت میتوانند بسمت هلسپونت رفته پل را خراب کنند . پس حیات و مسات شاه و شوکت و جلال ایران منوط بیک پل خواهد بود . در هیچ کاری شتاب جایز نیست بالخصوص در امر جنگ . مجلس را مرخص کن و در این کار درست بیندیش و سپس رأی خود را بفرما . خدا خوش ندارد که کسی جز او دعوی بزرگی کند . و اما مردونیه که از یونانیان بحقارت سخن میراند . مفتری است و مفتری مقصراست . اگر با اهل یونان جنگ باید کرد . خواهیم کرد . اما شهنشاه نباید بسرکردگی سپه برود ، بلکه همین جا در مملکت بماند . مردونیه خود با هر چه سپاه و سرکرده که میخواهد بجنگ یونان برود ، او و من هر دو اولاد خود را بگرو بپاریم . اگر

مردونیه در جنگ فایق شد شهنشاه اولاد مرا بکشد ، و اگر شکست خورد اولاد او کشته شوند و خود اونیز اگر بسلامت از میدان جنگ برگشت مقتول شود .

خشیارشا از این گفتار عموی خود درخشم شد ، ولی او را بواسطه قرابتی که داشت مجازات نکرد ، و دوباره تصریح کرد که مصمم به تنبیه و گوشمالی یونانیان هستم ، چه بعد از آنکه شهر ما را آتش زدند اگر اقدامی نکنیم جری خواهند شد و باز چنین حمله‌ها خواهند برد ، پس مصلحت و عدالت اقتضا می‌کند که رفتار ایشان را تلافی کنیم .

هر دوتس مورخ یونانی از قول ایرانیان افسانه‌ای حکایت می‌کند باین مضمون که بعد از ختم آن مجلس شهنشاه در آنچه عم او گفته بود اندیشه کرد و معتقد شد که یونان نباید لشکر کشی کرد ، ولی شب بخواب دید که مردی شکیل و قوی هیکل بر او ظاهر شد و او را بر این تغییر نیت ملامت نمود . صبح روز بعد خشیارشا خواب خود را فراموش کرده بود و بزرگان دولت و سران قوم را طلبیده بایشان گفت من جوان و بی تجربه‌ام و هنوز پخته و کامل نشده‌ام و اشخاصی که مرا بجهنگ تحریک میکنند راحت نمی‌گذارند . دیروز با عم خود تندی کردم اما پس از تأمل دانستم که رأی اردوان صحیح بود و بنابراین تصمیم خود را تغییر داده‌ام و با اهل یونان جهنگ نخواهیم کرد .

بزرگان و سرکردگان مشعوف گردیده تعظیم نمودند و رفتند ، ولیکن شب بعد باز همان شخص در خواب بر او ظاهر شد و او را ملامت کرد و گفت اگر فوراً به جهنگ بایونان مبادرت نکنی خوار و پست خواهی شد . خشیارشا سراسیمه از خواب جست و کس فرستاده عم خود اردوان را بحضور خود خواست و با او گفت عقیده تو درست بود و من بی‌جهت بتوسخت گفتم . ولیکن شخصی بخواب من می‌آید و مرا توبیخ و سرزنش می‌کند . اگر این روحی است که مشیت الهی را بمن الهام میکند باید که بر تو نیز ظاهر شود . پس بیا جامه مرا بپوش و بر تخت من بنشین و در بستر من بخت تابینیم چه میشود . اردوان البته راضی نمیشد که بر تخت شهنشاهی بنشیند اما پس از اصرار شاهنشاه باین کار تن در داد ، مع هذا بپیرا در زاده خود نصیحت کرد که رأی عاقلانه را بپذیرد و بآنچه در خواب بر او ظاهر شده است اعتنا نکند . پس جامه خشیارشا را پوشیده در بستر او خفت . در خواب شنید که شخصی باومی گوید تو رأی خشیارشا را میزنی تا بایونان نرود ، بدان که جزای این عمل را خواهی دید و

شهنشاه نیز اگر رأی ترا بپذیرد بی مجازات نخواهد ماند .

اردوان تسلیم شد و بشاهنشاه گفت که معلوم میشود اراده خدا بر این قرار گرفته است . خلاصه این قضیه اینکه رأی شاه و درباریان او که ابتدا باهم تناقضی داشت عاقبت بر این قرار گرفت که شاهنشاه بیونان لشکر بکشد . چنین کردند . و برای آن جنگ مشغول تدارك وسایل شدند ، چهار سال این تدارکات و تجهیزات طول کشید . و سال پنجم که سال ۴۸۰ قبل از میلاد بود لشکری بجانب یونان براه افتاد که چشم روزگار تا آن روز چنان لشکر ندیده بود . از چهل و نه قوم و ملت عالم در این لشکر سپاهی جمع آمده بود . در دریای داردانل که همان هلسپونت قدیمیهاست از چوب و طناب پلی بستند . که از آن گذشته بخاک اروپا وارد شدند . و خشیارشا سپاه خود را سان دید ، و اردوان عموی خود را از آنجا بشوش برگردانید و سرپرستی خانه و مملکت خود را باو وا گذاشت . سپس از پلی که ساخته بودند عبور نمودند . شماره سپاهیان بری را یک میلیون و هفتصد هزار نفر نوشته اند . بعضی از اقوامی که در این لشکر داخل بودند از این قرارند : اهل پارس ، اهل ماد ، اهل گرگان ، اهل آشور ، اهل کلدان ، اهل بلخ ، اهل هند ، اهل هریوه ، پهلوی ها و خوارزمیان و سغدیان و خزرها و سیستانیها و عربها و حبش و اهالی ولایات یونانی آسیای صغیر . نیمی از اینها سواره نظام بودند و باقی پیاده .

در دریا بقول آیسخیلوس و نویسندگان بعد از او شاهنشاه ایران هزار و دو بیست کشتی بزرگ داشت که در آنها سه صف پاروزن می نشستند . و بعضی از مثل مجاور ایران در تهیه این کشتیها با شهنشه کمک کرده بودند .

سپاهیان بری در سواحل بحر الجزایر طی طریق کرده از خاک مقدونیه گذشتند و ولایات شمالی یونان را مسخر کردند . بعضی از بلاد یونان بنشان تسلیم و اطاعت آب و خاک خدمت شاهنشاه ایران فرستاده بودند و میدانستند که مورد تعرض سپاه او نخواهند شد . اما سایرین در وحشت و هراس میزیستند .

در هیچ ناحیه ای عامه مردم و سواد اعظم راضی بجنگ کردن با ایران نبودند و فقط اولیای امور و ارباب ثروت و قدرت بودند که جنگ را اختیار میکردند . اما اهل شهر آتن بجد و پایداری هر چه تمامتر طرفدار جنگ بودند و مرگ بانبوه را بر تسلیم دشمن شدن ترجیح میدادند . هرودوتس می گوید اگر آتنی ها از ترس پارسیان ممالک خویش را ترك میکردند و یا در محل خود مانده مطیع و منتقاد میشدند احدی

دريونان جرأت نمی‌کرد که در دریا باشاه بچنگد و هرگاه جنگ دریا می‌نمیشد تمامی جمهوریهای یونان یک بیک بتدریج مقهور و منکوب می‌شدند. پس یقین می‌توان گفت که اهل آتنه یونان را نجات دادند.

اتفاقاً سخنانی هم که ممکن بود مایه دلسردی آتنیها شود گفته می‌شد ولیکن چون ایشان مصمم بدفع شاهنشاه ایران بودند اعتنا بآنها نمی‌کردند و با آنها را بمیل خود تعبیر و تأویل مینمودند. مثلاً، رسولانی بمعبد دلفی فرستادند که از غیبگو سؤال کنند تا تکلیف خود را بدانند. غیبگوی نخستین گفت ای بدبختان، چرانشسته‌اید؟ خانه‌های خود را ترک کنید و باطراف عالم پناهنده شوید. آتنه زیر وزبر و طعمه حریق گردد، و برجهای قلاع شما با خاک یکسان شود.

رسولان نزد غیبگوی دیگری رفته تضرع نمودند که چیزی بگوید که اندکی تسلی بیخشد، او گفت «چاره شما قلعه‌ای چوبین است که منهدم نخواهد شد و اطفال شما در آن مصون خواهند ماند، منتظر آمدن سواره و پیاده لشکر شوید، پشت بدشمن کنید ولیکن روزی بیاید که شما در برابر او پافشارید. ای سلامیس ربانی، توفرزندان زنان را هلاک خواهی کرد و این در زمان تخم افشانی یا درو خواهد بود». فرستادگان ازین جواب قدری تسلی یافته آنرا نوشتند و بشهر آتنه برگشتند. اهل شهر در تعبیر و تأویل این گفته غیبگو آراء مختلف اظهار کردند، تا شخصی موسوم به تمیستوکلِس که بعدها از رجال مشهور یونان شد آنرا چنین تعبیر کرد که باید بکشتی پناه بریم و در دریای سلامیس با کشتیهای شاه ایران نبرد کنیم و آنجاست که پیروزی با ما خواهد بود و فرزندان پارس تلف خواهند شد.

سپاه برتی ایران در همه جا فاتح بود و پیشرفت میکرد، در تنگه تره و پیل جدال شدیدی با جماعتی از یونانیان کردند و آن ناحیه را گرفتند، و بلاد دیگری را نیز مسخر کردند، تا بشهر آتنه رسیدند، آنرا نیز گرفتند، و شهر را سوزاندند، یا از قضا آتش گرفت. ولیکن بحریه ایران در دریای باریک سلامیس دچار شکست گردید و آن باعث پیروزی یونانیان شد.

درباره این وقعه بود که آیسخیلوس تراژدی خود را نوشت، و یونانیان آن نمایش را در حکم یادآوری یکی از مفاخر خود و نشانه فتحی که نصیب ایشان شده بود تلقی نمودند.

تراژدی که یونانیان تراغودیا^۱ میگفتند در حقیقت تعزیه خوانیست ، یعنی حادثه غم انگیز و حزن آوری را بصورت نمایش در آوردن و توسط چند تن آکتر و یک دسته خواننده آن را در برابر تماشاچیان عرضه کردن ، بطوری که بینندگان را از رؤوس وقایع آن حادثه آگاه سازد و ایشان را متأثر کند . اما وقعه شکست ایرانیان برای یونانیان غم انگیز و حزن آور که نبود ، سهل است ، موجب سرافرازی و شادی نیز بود . پس آیا مناسب و ممکن بود که این پیروزی خویش را بصورت تعزیه ای در آورند و در هنگام اقامه جشن آن را نمایش دهند ؟ بلی ، ذهن وقاد و قریحه خارق العاده آیسخیلوس چاره این کار را کرد ، باینکه میدان نمایش را از خاک یونان بخاک ایران منتقل کرد ، و اشخاص نمایش را از مردم ایران اختیار کرد . برای ایرانیان وقعه نبرد سلامیس حادثه حزن آوری بود ، و تعزیه را ممکن است از لحاظ ایشان ترتیب داد . این تعبیه آیسخیلوس یک فایده دیگر نیز داشت ، و آن اینکه تراژدی ساختن درباره یک وقعه معاصر را ممکن ساخت . چه ، مطابق قوانین مسلم و متبع ادبی ، یونانیان نمی توانستند حوادث عصر خود را بصورت تراژدی جلوه گر سازند چرا ، برای اینکه انسان نمیتواند معاصرین خود و مردمان نزدیک بعصر خود را ببیند که مطالب عادی مربوط بزندگانی روزانه را که مانند زندگانی روزانه خود اوست بشعر بیان کند و باواز ادا نماید . شما تعزیه خوانی درباره شمر و امام حسین . یا راجع بسلیمان و بلقیس ، یا حتی در باب تیمور لنگ را میتوانید تحمل کنید ؛ ولی اگر از قصه قتل میرزا تقی خان امیر کبیر تعزیه ای بسازند ، و امیر کبیر و زن او و ناصر الدین شاه و قاتل امیر کبیر یعنی حاج علی خان مراغه ای ملقب باعتماد السلطنه از ایل مقدم (که اصل آنها بقوم مغول میرسید) همگی سخنان خود را بشعر بگویند و آوازشان را روی صحنه سر بدهند ، تماشاچی بجای آنکه متأثر شود نخنده سرمی دهد ، که این چه جنغولک بازی است . ما میتوانیم مردمی را که از عصر ما بفاصله معقولی دور باشند ببینیم که کاری برخلاف معمول عصر ما می کنند ، و حتی بعید نمیدانیم که چون رستم در پانصد سالگی کشته شد مادرش رودابه ندبه وزاری کرده باشد که فرزند دُر دانه ام جوان مرگ شد ! ولی این قبیل امور را درباره مردم زمان خود نمیتوانیم قبول کنیم .

آیسخیلوس چنین دریافته بود که انسان همان طور که درباره زمان دور از

۱- این لفظ بهمین صورت در کتب فلاسفه قدیم باء بن جمله مصنفات ابن سینا آمده است

خود بعضی جوازه‌ها قائل می‌شود نسبت بمردمی هم که از حیث مکان و قومیت از او دور و نامتجانس باشند چنین جوازی می‌دهد. ما از هموطنان خود و مردمان اقوامی که آنها را دیده‌ایم و می‌شناسیم و عبادات و رسوم ایشان واقفیم توقع نداریم که بجای تکلم ساده و معمولی زبان شعری و آوازه خوانی را بکار ببرند، ولی درباره قوم غریب و دوری مثل سرخ‌پوستان آمریکا یا اهالی مرکز افریقا یا بربریه‌های افریقای شمالی یا اهالی تبت و مغولستان و سبیری که کمتر باحوال ایشان آشنائیم و شاید هیچوقت حتی یکی از ایشان را هم ندیده‌ایم مانعی نمی‌بینیم که شخصی تعزیه‌ای بسازد و ایشان را در روی صحنه با آواز خوانی درآرد. این نکته را واسین نمایش نگار عالی رتبه فرانسه در مقدمه نمایشی که خود او با اسم بایزید (سلطان عثمانی در همان عصر خود او) نوشته بود بیان کرده و عذر آیسخیلوس را (بلکه هنر کردن او را) در این امر بر خوانندگان روشن ساخته و ضمناً خود را هم از طعنه نقادان مصون کرده است.

باری، میدان وقایع در نمایش ایرانیان شهرشوش است، و از بلاد عمده ایران در آن زمان این شهر بیونان نزدیکترین شهر بود و لشکرها از آنجا براه افتاده بودند و بآنجا بایست مراجعت کنند و در انتهای نمایش خود خشیارشاکه تازه از جنگ برگشته است بآن شهر میرسد، و این بر حسب قرائن بدو ورود او بخاک ایران است.

این تفصیل را باین جهت دادم که آیسخیلوس اشتباهی کرده و دخمه دارای بزرگ را که در نقش رستم در نزدیکی تخت جمشید واقع است در شهر شوش قرار داده است. وقتی که آن نمایش را داده‌اند در صحنه وسط طالار نمایش یک چهارطاقی گنبددار بپا کرده بوده‌اند که گاهی بجای آتشگاه و معبد و گاهی بمنزله دخمه دارا محسوب می‌شده و در عقب آن فضای وسیعی بوده است که گاهی گوشه‌ای از قصر ملکه وزمانی طالار مشورت بزرگان و سالخوردهگان مملکت بشمار میرفته. از اشخاص نمایش فقط دونفر بنام یاد میشوند، یکی دارای بزرگ است که روح او ظاهر می‌شود و دیگری خود خشیارشاکه است. ملکه مادر خشیارشاکه اسم او بفرس قدیم نخوتس بوده و در یونانی اتسا نامیده می‌شود در نمایش اسم ندارد و فقط بانوی مملکت یا ملکه خوانده شده است. غیر از اینها یک فرستاده یا قاصد است که از یونان می‌آید و خبر جنگ و فتوحات ارضی و شکست آخری را می‌آورد، و جماعتی از بزرگان و سران قوم و سالخوردهگان مملکت که شاهنشاه ایران اداره امور را تحت ریاست مادر خود بمصلحت بینی و شور و مشورت ایشان موکول کرده است. این جماعت را آیسخیلوس